

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# تکسوار

فرمانده شهید ابوالفضل نوری  
در خاطره یاران

به کوشش: زینب قهرمانی

سرشناسه	: قهرمانی، زینب، ۱۳۵۲ -
عنوان و نام پدیدآور	: تکسوار : فرمانده شهید ابوالفضل نوری در خاطره یاران/ به کوشش زینب قهرمانی.
مشخصات نشر	: زنجان: : زینب قهرمانی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۱۸۸ ص: مصور(بخشی رنگی).
شابک	: ۸۰۰۰۰ ریال 4-4756-04-600-978:
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
عنوان دیگر	: فرمانده شهید ابوالفضل نوری در خاطره یاران.
موضوع	: نوری، ابوالفضل، ۱۳۳۷ - ۱۳۶۲.
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان
موضوع	: شهیدان -- ایران -- زنجان -- بازماندگان -- خاطرات
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۵ ق۹/ن۱۶۲۶/DSR
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۲۱۵۹۹۱

## تکسوار (فرمانده شهید ابوالفضل نوری در خاطره‌ی یاران)

گردآورنده: زینب قهرمانی

ویراستار: هادی عباسی

ناشر: زینب قهرمانی

نوبت چاپ: اول      سال چاپ: ۱۳۹۵

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه      قیمت: ۸۰۰۰۰ ریال

طرح جلد: مسعود رضایی

امور فنی: کانون رسا

نشانی: زنجان، خیابان زینبیه، ساختمان صدرا، طبقه سوم، کانون رسا

تلفن: ۰۲۴ - ۳۳۳۳۳۴۴۴

شابک: ۴-۴۷۵۶-۶۰۰-۰۴-۹۷۸-ISBN:978-600-04-4756-4

حق چاپ برای ناشر محفوظ می‌باشد.

## فهرست

- پیشگفتار ..... ۴  
 زندگینامه‌ی سردار شهید ابوالفضل نوری ..... ۶

### فصل اول

- خاطرات خانواده و دوستان ..... ۱۱**  
 تهران نرفت (پدر شهید) ..... ۱۲  
 رفتن به آغوش مرگ (بهمن نوری - برادر شهید) ..... ۱۴  
 یک نگاه به چهره‌ی مولا (احمد نوری - برادر شهید) ..... ۳۶  
 دوست دارم بروم و دیگر برنگردم (همسر شهید) ..... ۴۶  
 امام و دیگر هیچ (دکتر مرادپاشا اسکندری نسب) ..... ۵۲  
 مانده در ذهن (دکتر محمد ولی تقدسی) ..... ۵۸  
 آماده‌ایم آماده (حمید سنمار) ..... ۶۲  
 به امید بهاران (غلامرضا جعفری) ..... ۶۵  
 فراتر از فهم من (دکتر سید زین‌العابدین صفوی) ..... ۷۵  
 شکنجه (دکتر رحیم عصفوری) ..... ۸۵  
 آراز آراز خان آراز (بیوک ملایی) ..... ۸۸  
 تماشاچی (مصطفی حمیدی) ..... ۹۲  
 وحشت در مانور (فریدون کردلو) ..... ۹۳

### فصل دوم

- یادداشت‌های خانواده و دوستان ..... ۹۵**  
 محمود نوری برادر شهید ..... ۹۶  
 دکتر محسن طلایی ماهانی ..... ۱۰۴  
 دکتر حسین صارمی ..... ۱۱۳

### فصل سوم

- دست‌نوشته‌های شهید ..... ۱۱۹**  
 نامه‌ها ..... ۱۲۰  
 نمایشنامه‌ها ..... ۱۲۶  
 مقالات ..... ۱۲۹  
 یاداشتهای روزانه ..... ۱۵۷

### فصل چهارم

- پیوستها ..... ۱۵۸**

## پیشگفتار

بسمه تعالی

آنچه تقدیم می‌شود حاصل آشنایی نظری اینجانب از دانشجو و فرمانده شهید، ابوالفضل نوری است. آشنایی من با آن «تکسوار» از روزگاری شروع شد که داوطلبانه به همراه یارانی باوفا و مخلص، گردآوری اسناد مرتبط با شهدای زنجان را دنبال می‌کردم. وقتی که در آینه‌ی خاطرات، ابوالفضل نوری را مشاهده کردم تصمیم گرفتم گوشه‌ای از این خاطرات را منتشر کنم. موانع فراوانی پیش آمد و «مدتی این مثنوی تأخیر شد» با این حال تشویق علاقمندان به تشویش‌هایم چیره آمد.

یکی از این تشویش‌ها این بود که مبدا در این اقدام، چنگال شیطان نفس، این بار در لباسی دیگر برآید. از این رو نمی‌خواستم کوچکترین نامی از خودم در این مجموعه‌به جا بگذارم تا نوعی هم آوایی با شهیدی داشته باشم که همه‌ی وجودش را در آسمان گمنامی‌ها آزاد کرد و پروانه وار، خاموش و بی‌آواز سوخت و آواز و آوازه را به آوای «عند ربهم یرزقون» فروخت. اما رسم نشر و نگارش و نیز لزوم مسوولیت‌پذیری، باعث شد که نام کوچک من در زیر سایه‌ی بلند «ابوالفضل نوری» گوشه‌گیری کند.

محتوای کتاب شامل چهار بخش خاطرات، نگارش‌ها و نگرش‌ها و عکس‌ها ارائه می‌شود. خاطره‌ها نیز در بردارنده‌ی خاطرات خانواده و دوستان شهید است. غیر از چند خاطره که به صورت نوشتاری، به عنوان یادداشت برای این کتاب قلمی شده است، سایر خاطرات، برگرفته از مصاحبه‌هایی است که با دوستان و خانواده‌ی شهید انجام یافته و از نوار پیاده شده است و نوارهای آنها نیز در نزد نگارنده محفوظ می‌باشد. برخی از دوستان شهید نوری از گفتگو و ارائه‌ی خاطره امتناع

کردند. بخشی از خاطرات نیز به منظور جلوگیری از تکرار و تداخل، حذف شده تا برای خوانندگان محترم ملال آور نباشد.

شناسایی کسانی که در عکس‌ها در کنار شهید نوری قرار دارند کاری بس بزرگ بود و مدت‌ها طول کشید. نخواستیم هم‌زمان شهید را بدون نام و به عنوان ناشناس یاد کنیم. از این رو با مشاوره و همفکری بسیاری از رزمندگان دفاع مقدس حتی المقدور این عکس‌ها نیز شناسایی شدند. با این حال نام تعداد اندکی از آن افراد را ندانستیم و در اینجا از آن عزیزان پوزش می‌طلبیم و امیدوارم در چاپ‌های بعدی این نقیصه نیز برطرف گردد.

جای خاطرات برخی از یاران شهید نوری در اینجا خالی است و این کمبود به دلیل عدم همکاری برخی از دوستان شهید و یا عدم آشنایی ما با آن بزرگواران است. در هر دو صورت امیدواریم و آمادگی داریم که در چاپ‌های بعدی این کاستی و قصور را نیز جبران نماییم.

در آخر امیدواریم این اثر کمی از عطش دانستن از شهید را در علاقمندان آن عزیز رفع کرده و سبب تجدید خاطر دوستان بسیار او گردد، چرا که در شروع کار و جستجوی آثار چاپ شده از آن عزیز جز زندگی‌نامه‌ای مختصر<sup>۱</sup> چیز دیگری نیافتیم. نیز امیدواریم این خاطره گویی‌ها که به همکاری خانواده و دوستان دلسوز شهید انجام گرفت در معرفی این شهید و همین‌طور در مورد سایر شهدا ادامه یابد.

## زینب قهرمانی

---

۱- کتاب فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ نوشته شده توسط آقای یعقوب توکلی و به سفارش اداره کل تحقیق و پژوهش بنیاد شهید انقلاب اسلامی

## زندگی نامه‌ی سردار شهید ابوالفضل نوری

ابوالفضل در سال ۱۳۳۷ در محله‌ی سقّه‌لر (سقاها) در خیابان فردوسی زنجان به عنوان اولین فرزند یک خانواده‌ی مذهبی و مقید به احکام دین و در یک خانه‌ی استیجاری دیده به جهان گشود. در دوران طفولیت در سن ۶-۵ سالگی در مغازه‌ی نفت‌فروشی پدرش واقع در خیابان فردوسی مشغول به کار شد. قبل از ورود به دبستان، خواندن و نوشتن را فراگرفت. دبستان را در مدرسه‌ی صائب در نزدیکی منزل شخصی جدید که توسط پدر در محله‌ی امجدیه خریداری شد سپری کرد. مقطع شش ساله‌ی ابتدایی را با اخذ تشویقی‌های مختلف از مدرسه و تأیید و تشویق معلمان و مدیر از نظر درسی و انضباطی با نمرات عالی به اتمام رساند.

برای ادامه‌ی تحصیل در دبیرستان شریعتی (پهلوی سابق) ثبت‌نام کرد. در دبیرستان محصل بود و در خانواده برای سایر فرزندان خانواده معلم. بنا به خواست پدر و فرار از ناهنجاری‌های فرهنگی جامعه‌ی پهلوی، تابستان‌ها را در مغازه‌ی جوشکاری عمو و پسرعمویش کار کرد. اوج مطالعات شهید در مقطع دوم دبیرستان شروع شد. او از استعداد بالایی در مطالعه برخوردار بود. کافی بود کتابی را یکبار سریع بخواند و پس از آن، اکثر بخش‌های کتاب در ذهنش ضبط می‌گردید.

در همین زمان در روزهای جمعه به همراه پدرش به مسجد چهل ستون می‌رفت و از مواظظ مرحوم حاج شیخ یعقوبعلی جباری استفاده می‌کرد. پس از اتمام منبر، به همراه پدر جهت اقامه‌ی نماز جمعه به مسجد جامع می‌رفت. در پنج سال تحصیل در دبیرستان<sup>۱</sup> شریعتی و قبولی هر ساله با معدل بالا توجه همه‌ی فامیل را به خود جلب نموده بود. سال آخر دبیرستان را بنا به اقتضائاتی در دبیرستان صدرجهان ثبت نام کرد و آن را با معدل خوبی به پایان رساند. با خواندن کتاب‌های کمک آموزشی زبان انگلیسی در مدت دو سال آخر دبیرستان، در زمان اخذ دیپلم زبان انگلیسی را به خوبی مکالمه می‌کرد. پس از اتمام دبیرستان در کنکور سراسری شرکت کرد و رتبه‌ی دوم کشوری را به دست آورد. رشته‌ی تحصیلی شهید، علوم تجربی بود و با این رتبه می‌توانست در هر دانشگاهی و در هر رشته‌ای قبول شود. این بار نیز احترام به خواسته‌ی پدر او را واداشت توصیه‌ی پدر را مبنی بر ماندن در زنجان محترم شمارد و رشته‌ی زراعت دانشکده‌ی کشاورزی زنجان را انتخاب نماید.

همراه با تحصیل، به فعالیت‌های مخفیانه بر علیه رژیم شاه پرداخت که منجر به دستگیری او توسط ساواک گردید. پس از پیروزی انقلاب، فعالیت‌های پر دامنه‌ی خود را تا انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها ادامه داد. در این زمان در عرصه‌ی مبارزه با گروه‌های معاند با انقلاب اسلامی شروع به پرورش شاگردان مستعد نمود. او در میان دوستان و هم‌دانشگاهیان خود و حتی گروه‌های معارض با نظام به عنوان یک متفکر اسلامی معروف شد. تعطیلی دانشگاه فرصت خوبی را برای او فراهم ساخت تا مطالعات و توان علمی خود را در زمینه‌ی اصول عقاید اسلامی هر چه بیشتر افزایش داده و عمیق‌تر سازد. در همین زمان بود که زبان

---

۱- دبیرستان نظام قدیم شش ساله

عربی را نیز نزد استاد حاج شیخ ابوالفضل سلیمی فراگرفت. او عاشق و رهرو ولایت فقیه بود. پس از تعطیلی دانشگاه‌ها به عضویت جهاد سازندگی درآمد. فعالیت‌های ایشان در روستاها در قالب جهاد سازندگی توجه مسئولین جهاد سازندگی را به خود معطوف نمود.

شهید تا زمان شروع جنگ دو برنامه را پی‌گیری می‌کرد. اول مسأله‌ی فرهنگی و دوم مسأله‌ی آموزش نظامی به جوانان و نوجوانان. در بعد فرهنگی اتحادیه‌ی انجمن‌های اسلامی را به کمک دوستانش بنا نهاد. انجمن اسلامی دانشگاه زنجان نیز یکی از یادگارهای این شهید است. او با برگزاری کلاس‌های مختلف نهج-البلاغه توانست به جوانان و نوجوانان بصیرتی بدهد تا بتوانند در همه‌ی حوادث، راه خود را بشناسند. در زمینه‌ی آموزش نظامی با بنا نهادن واحد دانش‌آموزی در سپاه هم توانست بنیه‌ی علمی آنها را بالا ببرد و هم آنها را با مسائل نظامی آشنا کند. او هم‌چنین توانست با شناختی که نسبت به اوضاع و احوال روزگار خود داشت، جوانان و نوجوانان را برای مقابله با منافقین و پس از آن برای جنگ آماده سازد.

با شروع شرارت‌های گروه‌های ضد نظام در کردستان پس از فراگیری آموزش‌های نظامی راهی کردستان شد. شهید نه تنها در آموزش‌های نظامی از نظرات شهید چمران سود جست، از تفکرات والای آن شهید عزیز نیز برای کمک به محرومان بی‌نصیب نماند. پس از آرامش نسبی در کردستان راهی جبهه‌های جنوب شد. وی در مسؤولیت‌های مختلف در سپاه فعالیت‌های خود را در منطقه‌ی جنوب شروع کرد. در عملیات محرم از ناحیه‌ی شکم به شدت مجروح شد. پس از بهبودی نسبی با یکی از هم‌دانشگاهی‌های خود عقد ازدواج را جاری نمود. اندک زمانی پس از عقد به منطقه‌ی جنوب رفت. با شروع



عملیات والفجر یک در منطقه‌ی فکه به تاریخ بیستم فروردین ماه سال شصت و دو به عنوان فرماندهی گردان در قالب لشکر ۲۷ محمد رسول... (ص) سازمان یافت و در این عملیات شرکت نمود. عاقبت هم در همین عملیات بدون پلاک و کارت هویت، شهید و مفقودالاثرا گردید و هیچ نشانی از شهید به دست خانواده نرسید.

اکنون چندین سال پس از شهادت ایشان هنوز آثار عملکردهای ایشان در حوزه‌ی نظامی (سپاه) و در حوزه‌ی فرهنگی به جاست. در زمان جنگ استخوان بندی واحدهای رزمی سپاه زنجان را همین جوانان تشکیل می‌دادند. هنوز از نوجوانان و جوانان آن روزگار هستند عزیزانی که بر اصول اعتقادی خود استوار مانده‌اند و در نهادهای مختلف شهر زنجان مشغول کار هستند.

خانواده‌ی شهید شکرگزار خداوند متعال بر اعطای این هدیه‌ی الهی هستند و سربلند از این که امانتدار خوبی بودند که چنین انسانی را تربیت نمودند و تقدیم اسلام نمودند. شهیدی که پاک، مؤثر و گمنام زیست و گمنام از دنیا رفت.



فصل اول  
خاطرات  
خانواده و دوستان



## تهران نرفت

برگرفته از خاطرات مرحوم حاج رحیم نوری

پدر شهید

۱

انقلاب نشده بود؛ امنیت نبود، فساد غوغا می کرد. خیلی دوست نداشتم بچه ها از خانه دور شوند. یک روز ابوالفضل گفت چند تا از دوستانم می رن مشهد، من هم باهاشون برم؟!

گفتم: نه پسرم دوس ندارم بری.

روی حرفم حرف نزد؛ اعتراض هم نکرد، حتی اخم هم نکرد.

۲

داشت روزنامه ای را ورق می زد. فرمی هم کنار دستش بود. پرسیدم: پسرم

ابوالفضل جان! چی کار می کنی؟

متفکر نگاهم کرد و گفت: - دارم انتخاب رشته می کنم.

نگاهش کردم و آهی کشیدم و گفتم:- کاش همین جا قبول بشی و بمونی  
پیشمون.

بعد از شهادتش دوستان ابوالفضل به دیدنمان می آمدند. یک روز صحبت از  
ابوالفضل بود، یکی شان گفت رتبه‌ی کنکور ابوالفضل خیلی خوب بود به راحتی  
می تونست پزشکی دانشگاه تهران قبول بشه. نمی دونم چرا اینجا رشته‌ی  
کشاورزی را انتخاب کرد.



## رفتن به آغوش مرگ

برگرفته از خاطرات آقای بهمن نوری، برادر شهید

۱

هر چه قدر ابوالفضل به مطالعه و درس و مشق علاقه داشت من فراری بودم. ابوالفضل کلاس پنجم بود و من کلاس اول. دور کرسی نشسته بودیم پس فردا امتحان ریاضی داشتم. ابوالفضل برنامه‌ی درسی‌ام را از خودم هم بهتر می‌دانست. بی مقدمه گفت: - بهمن کتاب ریاضی ات رو بیار درس بپرسم. خودم را به نشنیدن زدم و بی اعتنا به بالش تکیه دادم. دوباره گفت: - هی بهمن مگه با تو نیستیم؟ نمی‌شنوی؟ پاشو کتاب ریاضیت رو بیار.

حرصم در آمده بود. چه قدر به درس و مشق ما گیر می‌داد. خم شدم و از روی دفتر بتول خودکارش را برداشتم و به طرف ابوالفضل پرت کردم و پا گذاشتم به فرار. صدای آخ آخ ابوالفضل و ناله و نفرین مادر بلند شد. خودم را رساندم کوچه. با این که هوا سرد بود روی برگشتن به خانه را نداشتم. از آقا جان می‌ترسیدم. حتما تا حالا برگشته بود. آقا جان اول ابوالفضل را تنبیه کرده بود که تو چرا مواظب خودت نیستی! بعدش هم به انتظار من نشسته بود.

خیلی سردم شده بود. از بس کوچه پس کوچه‌ها را گشته بودم از خستگی داشتم می‌مردم. دلم را به دریا زدم و به خانه برگشتم. در نیمه باز بود. آرام خودم را

داخل حیاط انداختم. مادرم کنار شیر آب نشسته بود و مشغول شست و شو بود. من را که دید گفت: - تا حالا کجا بودی؟ شانس آوردی ابوالفضل طوریش نشد! خوشحال شدم. خودم را به اتاق رساندم. آقا جان نبود. ابوالفضل با چشم باندپیچی شده گوشه‌ی اتاق نشسته بود و داشت کتاب می‌خواند. آرام سلام دادم و خزیدم زیر لحاف کرسی. هنوز خوب زیر کرسی جا بجا نشده بودم که صدای ابوالفضل درآمد: - بهمن کتابت کو؟

پا شدم نشستم و گفتم: - ای بابا، ول کن کتاب رو. حالت چطوره؟

گفت: - خوبم. کتاب ریاضیات را بیار.

## ۲

ابوالفضل چهار سال از من بزرگتر بود. اکثر روزها در صبحگاه مدرسه بعد از بالابردن پرچم، ابوالفضل انشایش را می‌خواند و بعد کلاس می‌رفتیم. درسش خوب بود و هر روز کارت هزار آفرین می‌گرفت. من هم چون داداش ابوالفضل بودم مورد لطف معلم و مدیر بودم. ابوالفضل با پسر مدیر همکلاسی بودند، موقع امتحان اول انشای پسر مدیر را می‌نوشت. مدیر مدرسه فکر می‌کرد با آب ریختن به چاله، چشمه خواهد جوشید.

### ۳

تکه‌ی بزرگ لواشک را قورت می‌دهم و جلوی مغازه از دوچرخه پایین می‌پریم. دوچرخه را کنار دوچرخه‌های دیگر می‌گذارم و داد می‌زنم: حاج آقا اینم دوچرخه‌تون؛ صحیح و سالم. ما رفتیم؛ خداحافظ.

خسته و کوفته به خانه می‌رسم. تابستان‌ها وضع همین است. صبح تا عصر من و ابوالفضل کار می‌کنیم. جوشکاری، کارگری ساختمان و...

خسته و کوفته تا می‌رسم خانه یک گوشه ولو می‌شوم.

ابوالفضل قبراق و سرحال در حالی که کتابی را زیر بغلش زده است، می‌آید تو؛ سلام می‌کنم. جواب می‌شنوم: - سلام. خسته نباشی!

می‌گویم: - خسته که چه عرض کنم؟! مُردم از خستگی! ابوالفضل تو بازم کتاب خریدی؟ خسته نشدی از کتاب خریدن و خواندن؟

می‌خندد و می‌گوید: - من که خسته نشدم؛ تو چی؟ از دوچرخه سواری و هله هوله خوردن خسته نشدی؛ کمی به فکر درس و مشقت باش.

چشمانم سنگینی می‌کند و به خواب می‌روم. ساعتی بعد که بیدار می‌شوم می‌بینم ابوالفضل گوشه‌ای نشسته و دارد کتاب می‌خواند.

### ۴

خانواده‌ی پرجمعیتی بودیم، همه هم مشغول تحصیل. از اول ابتدایی تا دیپلم در حال درس خواندن بودیم. شبهای امتحان دورش جمع می‌شدیم و او هم به نوبت اشکالات درسی‌مان را رفع می‌کرد. من که تمام سال را به بازیگوشی گذرانده



بودم اشکالات درسی ام بیشتر بود. ابوالفضل چنان با تسلط و پرحوصله درس می داد که در امتحانات نمره ام کمتر از پانزده نمی شد.

## ۵

تابستان ها را کار می کرد. بخشی از درآمد خود را صرف خرید کتاب می کرد. زمان هایی که به منطقه می رفت تعدادی هم کتاب با خود می برد. به غیر از جنگیدن یا در حال یادگیری بود یا در حال یاد دادن. خداوند حافظه ای فوق العاده ای به او عنایت کرده بود. پس از مطالعه هر کتاب، می توانست کتاب را با جزئیاتش کنفرانس دهد. بعد از شهادتش کتابخانه ای با کلی کتاب به یادگار گذاشت.

## ۶

آن روزها که من و ابوالفضل در مغازه ای جوشکاری عمومیم کار می کردیم، یک روز پیرمردی با جوانی کشتی گرفتند. من مشغول تماشا بودم و گاهی جوان را تشویق می کردم و گاهی هم پیرمرد را. بالاخره جوان پیرمرد را زمین زد. از ابوالفضل پرسیدم: - ابوالفضل! کشتی چه طور بود؟

ابوالفضل شانه هایش را بالا انداخت و گفت: - پیرمردی را زمین زدن که کشتی گرفتن نیست. چرا تو با اون جوان کشتی نگرفتی؟ مگه با من باشگاه نمی آیی؟ سرم را خاراندم و گفتم: - آره ولی اون آقا از من قوی تر است.

خودش پا شد و با آن جوان که همتایش بود کشتی گرفت. فنون کشتی را بلد بود. ابوالفضل فرصت می داد و جوان را ضربه فنی نمی کرد. مسابقه طول کشید. جوان خسته شد. ابوالفضل جوان را زمین زد. آمد کنار پیرمرد نشست و او را دلداری داد.

## ۷

قبل از انقلاب تلویزیون در همه‌ی خانه‌ها نبود. ابوالفضل به شاهنامه کاملاً تسلط داشت. هر شب یکی از حماسه‌های رستم و افراسیاب را نقل می کرد. همه‌ی افراد خانواده علاقمند شنیدن این داستان‌ها بودند. گویا هر شب یک قسمت از سریال تلویزیونی جذاب پخش می شود. پس از اتمام داستان زیر کرسی می رفتیم و می خوابیدیم.

او علاقه‌ی زیادی به داستان‌ها و اشعار حماسی داشت. علاقه‌اش اسب، تفنگ و سه تار بود، دوست داشت به کوه‌ها بزند و با ساز، آوازهای حماسی بخواند.

## ۸

یک سال به شروع انقلاب مانده بود. هنوز خیلی از مردم ایران با نام حضرت امام و فعالیت‌های امام آشنا نبودند. ابوالفضل عکس‌ها و اعلامیه‌های حضرت امام را در سطح شهر پخش می کرد. بعد از انقلاب فهمیدیم این عکس‌ها و اعلامیه‌ها را

از طریق معتمدین شهید بهشتی به دست می آورده است. حالا دیگر او نه به ساز فکر می کرد نه به اسب و تفنگ. به جد تلاش می کرد معلوماتش را بالا ببرد.

## ۹

چند ماه مانده به پیروزی انقلاب، ابوالفضل با یک نارنجک دست ساز به کامیون حامل نیروهای گارد در خیابان هفده شهریور فعلی کنار اداره ی پست حمله کرد. در اثر انفجار نارنجک چند نفر از نیروهای گارد شاهنشاهی زخمی شدند. پس از تعقیب و گریز، گاردی ها ابوالفضل را دستگیر و به زندان ساواک منتقل کردند. پس از آزادی می گفت: - پس از بازجویی های اولیه وقتی فهمیدند دانشجو هستم، بر شدت شکنجه هایشان اضافه شد. دو حلقه لاستیک پیکان دور گردنم انداخته بودند و یک نفر با باطوم بر سرم می کوبید. دور دوم شکنجه شروع شد. بصورت دمر بر روی زمین خوابانده بودند و دو نفری یکی با شلاق و دیگری با باطوم پیاپی بر پشتم می زدند. بعد از این که خسته شدند با زنجیر از دو دستم به دیوار آویزانم کردند. وی ۴۸ ساعت در بند ساواک بود. فرماندهی نیروهای گارد مستقر در زنجان "کحالی" نامی بود که از تهران آمده بود. ابوالفضل و تعدادی دیگر به وساطت آیت الله سید هاشم موسوی آزاد شدند. پس از پیروزی انقلاب و محاکمه کحالی، او شاکی زیادی داشت. خانواده اش برای جلب رضایت شاکی ها به فرد شاکی رجوع می کردند تا رضایت بگیرند. به منزل ما هم آمدند. شهید کتباً به ایشان رضایت داد.

۱۰

روز نوزدهم بهمن ۱۳۵۷ بود. من، ابوالفضل، پدر و عمویم به تهران رفته بودیم. مردم حکومت نظامی را نادیده گرفتند و بیرون آمدند. اکثر پادگان‌های نظامی و پاسگاه‌های شهربانی مورد حمله‌ی مردم قرار گرفت. مردم اسلحه‌خانه‌ها را خالی کرده بودند. من، پدر و عمویم در مسافرخانه بودیم ولی ابوالفضل صبح از ما جدا شده بود. مسافرخانه نزدیک پادگان قلعه مرغی بود که توسط مردم خلع سلاح شده بود. شهر تهران به یک شهر جنگ زده می‌مانست. صدای گلوله از هر طرف به گوش می‌رسید. آخر شب ابوالفضل با یک قبضه تفنگ ژ ۳ آمد.

چند نفر از دوستان شهید در بیرون از مسافرخانه منتظرش بودند. شهید با آنها رفت و روز بیستم هم پیدایش نشد؛ بعدها گفت در خیابان پیروزی با گاردی‌ها می‌جنگیدند. در نهایت محاصره‌ی همافران با حمایت مردم درهم شکست و همافران به مردم پیوستند. در روز بیست و یکم بهمن قصد داشتیم به زنجان برگردیم که راه‌ها بسته بود و برنگشتیم. روز بیست و دوم بهمن را در تهران و همراه مردم پیروزی انقلاب را جشن گرفتیم.

۱۱

بعد از پیروزی انقلاب و قبل از انقلاب فرهنگی، دانشگاه‌ها عرصه‌ی جنگ برای عضوگیری گروه‌های مختلف شده بود. در دانشکده کشاورزی زنجان هم -که فقط در دو رشته‌ی زراعت و دامپروری دانشجو می‌گرفت- همه‌ی گروه‌ها امکاناتی را اشغال کرده بودند و هر کدام کتابخانه‌ای داشتند. توده‌ای‌ها، فدائیان

اکثریت و اقلیت، پیکار، سازمان مجاهدین و حزب جمهوری اسلامی هر کدام از منبعی تغذیه می شدند. شهید نوری سه دوست صمیمی در دانشکده داشت، رحیم فرخی، داورپناه و رحیم عصفوری. ضمن آنکه با هواداران گروهک‌های کمونیستی مبارزه‌ی فکری می کرد، از فکر فقرا و مستضعفین نیز غافل نبود و حتی وقتی هم که وارد سپاه شده بود با حقوق کمی که از آنجا می گرفت گاهی مواد غذایی تهیه می کرد و به خانواده‌های بی بضاعت می رساند.

## ۱۲

یک روز جمعه‌ی سرد زمستانی و پربرف، ابوالفضل بچه‌های واحد دانش‌آموزی را به کوه‌های گاوازنگ برد. یک برنامه‌ی آموزش زندگی در شرایط سخت بود. هنگام برگشت از شدت سرما عقربه‌های ساعت من یخ زده بود. در کنار روستای همایون به باغ لیل‌آباد رسیدیم. باغ یک استخر بزرگ داشت. از شدت سرما آب استخر یخ زده بود. ابوالفضل خطاب به بچه‌ها گفت چه کسی حاضر است به استخر بپرد و عرض استخر را شنا کند. تنها شهید علی یوسفی داوطلب شد. هر دو لباسشان را درآوردند. قرار شد علی اول بپرد. علی به استخر پرید و مثل موشک از آب خارج شد. سپس ابوالفضل با آرامش به استخر پرید و عرض استخر را شنا کرد و برگشت. تا برگشتن ایشان آتش علم کردیم. ابوالفضل در حالی که تیغه‌ی یخ‌ها شکمش را خراشیده بود، به آرامی از آب بیرون آمد و با آرامش لباس پوشید. کمی در گرمای آتش گرم شد. سپس به سمت زنجان حرکت کردیم.

## ۱۳

ابوالفضل عضو سپاه شده بود، ساختمان ذوالفقاری و ساختمان بیمه‌ی ایران هر دو در اختیار سپاه بودند. پس از حادثه‌ی طبس می‌گفتند که چند نفر از گروگان‌های امریکایی را به زنجان منتقل کرده و در ساختمان بیمه‌ی ایران حفاظت می‌کردند. یکی از آن شب‌ها بچه‌های سپاه به دو نفر مشکوک شده بودند و آنها را به سپاه آورده بودند. یکی ایرانی بود و دومی خارجی بود. سوار موتور بودند و بچه‌ها به حساب این‌که این‌ها برای جاسوسی آمده‌اند آنها را گرفته بودند. حرف ایرانی را گوش نمی‌کردند و حرف خارجی را هم که نمی‌فهمیدند. چند دقیقه بعد ابوالفضل به جمع اضافه شد. شهید نوری انگلیسی را خوب مکالمه می‌کرد. با فرد خارجی گفتگو کرد و پس از رؤیت مدارک آنها با فرد خارجی روبوسی کرد و عذرخواهی کرد. سپس رو به بچه‌ها کرد و گفت: - این بنده خدا اهل ایتالیا است و جهانگرده! چرا پاسپورتش را ندیدید. لازم است بیشتر دقت کنید.

## ۱۴

داشت چرتم می‌گرفت. شیخ ابوالفضل را دیدم و سریع بیرون پریدم. بی‌حال و خسته به نظر می‌رسید و لب و لوچه‌اش خونی بود. لبخندی زد و گفت: - تا حالا بیدار بودی؟ اصلاً نخوابیدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: - باز با منافق‌ها درگیر شدی؟

خندید و گفت:- خب این که برنامه‌ی هر شبمان است. اشاره‌ای به موتورسیکلت کرد و گفت:- دیشب چون با موتور بودم نگران بودم مال بیت‌المال را آتش بزنند ده دقیقه‌ای از آنها مهلت گرفتم و موتور را آوردم بذارم اینجا و برگردم. در حالی که او بر می‌گشت من با خودم گفتم:- آفرین به تو که منافقام بهت اعتماد دارند.

## ۱۵

گروهک مجاهدین خلق که بعداً شدند منافقین، اعلامیه داده بودند و هوادارانشان را برای تجمع دعوت کرده بودند. از چهار راه تا سبزه میدان گوش تا گوش آدم بود. عباس گوی‌گوز (چشم آبی) و بقیه‌ی دارودسته‌اش صف جلو بودند و عربده می‌کشیدند. من یک گوشه ایستاده بودم. شهید اصغر محمدیان، شهید عبداله بسطامیان، ابوالفضل خودمان و آقای جعفر ابوترابی رسیدند و مقابل جمعیت گارد گرفتند. با لباس سپاه آمده بودند. عباس گوی‌گوز یقه‌ی اصغر محمدیان را گرفت و داخل جمعیت خودشان کشید. اصغر بالای دست جمعیت دست به دست می‌شد. شعار منافقین هم گوش را کر می‌کرد. یک صدا می‌گفتند: چماق‌دار بیچاره، کارت سپاهی داره. ابوالفضل را دیدم سیلی محکمی تو گوش عباس گوی‌گوز که دو برابر هیکلش بود خواباند، درگیری شروع شد. می‌زدیم و می‌خوردیم. ابوالفضل و چند نفر از دوستانش به خاطر زخم‌ها و کوفتگی‌های بدنشان به بیمارستان منتقل شدند ولی ابوالفضل حتی همان شب را هم در بیمارستان نماند.

## ۱۶

من و شهید علی یوسفی با لباس فرم سپاه خودمان را به بیجار رساندیم. تا روستای نجف آباد نیروهای خودمان را می‌دیدیم ولی از آنجا تا دیواندره دیگر از نیروهای خودمان کسی را ندیدیم. از بیجار سوار یک مینی‌بوس شدیم و تا پاره رفتیم. در پاره تا خواستیم از مینی‌بوس پیاده شویم ما را گرفتند و بردند در یک خانه‌ای ما را توی یک طویله انداختند. طویله یک پنجره داشت که نرده‌های آهنی آن شل بود. شب علی با چند تکان نرده را درآورد. از آنجا فرار کردیم و هر طور بود خودمان را به پادگان رساندیم فردا ابوالفضل را دیدم. پرسیدم: - شب کجا بودی؟ گفت: - برای گشت رفته بودم.

در منطقه‌ی غرب که بودیم، قبل از عملیات ابوالفضل تمرینات بدن‌سازی گذاشت. صخره نوردی‌های طولانی مدت زیادی وقت می‌برد و عرق‌مان را در می‌آورد. سعی می‌کردم خیلی کوله‌ام را پر نکنم. ابوالفضل اما کوله‌اش همیشه پر بود. یک روز بالای قله که رسیدیم ابوالفضل را دیدم که کوله‌اش را خالی کرد. پر از سنگ بود. از فردایش کوله‌ام را پر از سنگ کردم تا بدنم قوی‌تر شود.

ارتفاعاتی بود که نفوذ به آن سخت بود و ضدانقلاب بر آن مسلط بود. نیروی ما کم بود و آنها زیاد بودند. در مسیر تصرف قله در بین راه گلوله‌ای به پاشنه ابوالفضل خورد. اما انگار نه انگار که زخمی شده است. حتی نمی‌لنگید. گهگاهی چهره‌اش در هم می‌شد. اما خیلی به رویش نمی‌آورد. رفتم سراغش و خواستم تا زخم پایش را ببندد. قبول نکرد و گفت: الان وقتش نیست، نمی‌خواهم بچه‌ها بفهمند. ارتفاع دست ضدانقلاب بود. پیشروی‌مان کند بود. تیربارهایشان به شدت تمام کار می‌کرد. ابوالفضل از جلو می‌رفت و علی یوسفی هم پشت سرش. علی نترس بود و جسور. یک لحظه چشمم به پشت سرم افتاد از بچه‌های پشت سرم



خبری نبود. سنگر گرفته بودند و جلو نمی‌آمدند. ابوالفضل اما چشمش فقط به جلو بود. سنگر بچه‌ها هم امن نبود. از بالا نارنجک می‌انداختند. بچه‌ها دوباره خودشان را به ما رساندند. بالاتر که رفتیم اوضاع کمی بهتر شد. حالا نارنجک-های ما اگر داشتیم هم به آنها می‌رسید. ابوالفضل کوله‌اش پر از نارنجک بود. پشت سر هم نارنجک‌ها را داخل پایگاه انداختیم و وارد پایگاه شدیم. حتی کار به جنگ تن به تن کشید. چند تا از سرکرده‌هایشان کشته شدند. چندتایی هم فرار کردند. بالاخره قله را تصرف کردیم. ابوالفضل ۲-۳ روزی برای استراحت و مداوای پایش به زنجان آمد و دوباره به کردستان برگشت.

## ۱۷

بعد از مداوای پای ابوالفضل با هم به کردستان رفتیم. بانه در اختیار ضدانقلاب بود. از طرفی هم در طرف غرب با عراق هم مرز بود. کشور عراق ضدانقلاب‌ها را آموزش می‌داد و به کردستان می‌فرستاد. در بانه نماینده اکثر گروه‌های معارض با نظام را می‌شد یافت. علی‌الخصوص حزب دمکرات کردستان به سرکردگی قاسملو و حزب کوموله که ماهیت مارکسیستی داشتند، بانه را عملاً به صورت یک پادگان نظامی بزرگ برای ضدانقلاب درآورده بودند. شهرستان بانه علاوه بر این‌که دورتادورش کوه است، وسط شهر هم کوه بلندی به نام کوه "آربابا" وجود دارد. هر نیرویی که این قله را در اختیار داشت حاکم بانه بود. زمانی هم که من و ابوالفضل به کردستان رفتیم بانه دست ضدانقلاب بود. در ابتدای ورودی بانه کوه "وزنه" قرار دارد. در زمان جنگ و قبل از آن تردد از روی کوه انجام می‌شد. که به گردنه‌ی خان معروف بود. اکنون تونلی ساخته‌اند و تردد در آن آسان شده است.

آن زمان شهید صیاد شیرازی می‌خواست با چند دستگاہ تانک از گردنه‌ی خان عبور کند و به شهرستان بانه برسد. این کار تقریباً عملی نبود یا انجام آن بسیار دشوار بود. به طوری که معروف بود که قاسملو سرکرده‌ی حزب دمکرات اظهار کرده بود: - اگر نیروهای حکومت بتواند از گردنه عبور کنند، خودم بانه را تقدیمشان خواهم کرد. چند روز پشت کوه وزنه و گردنه‌ی خان متوقف بودیم. تا بالاخره یک شب حرکت کردیم. گرچه حرکتمان در شب کند بود. افراد محلی با ما بودند و میلی به جنگ شبانه نداشتند. حرکت ما با آتش توپخانه و تانک‌ها حمایت می‌شد. بالاخره توانستیم ضدانقلاب را از گردنه‌ی خان عقب بزنیم. تانک‌ها از گردنه گذشتند. وارد شهر شدیم. با مقاومت‌های پراکنده‌ای روبرو بودیم. پس از تسخیر شهر به کوه آربابا رسیدیم. کوه آربابا قلعه‌ی نوک تیزی دارد و بالا رفتن از آن نیروی بدنی خوبی می‌خواهد. ضدانقلاب دلش را به حفظ این کوه خوش کرده بود. باید برای تصرف آربابا مجدداً عملیات می‌کردیم. فردا صبح به پاکسازی شهر پرداختیم و شب به سمت آربابا حرکت کردیم. هیچ راه ماشین‌رویی به بالای ارتفاع وجود نداشت. نزدیکی‌های صبح به بالای قله رسیدیم. تا صبح با زمین سخت جنگیده بودیم و حالا باید با ضد انقلاب مستقر در روی آن درگیر می‌شدیم. صبح قبل از طلوع آفتاب به قله حمله‌ور شدیم. هرچند از حمایت تانک‌ها بهره می‌بردیم اما جنگ سختی بود. تن‌های خسته‌ی رزمندگان و مقاومت سرسختانه‌ی ضدانقلاب کار را دشوار کرده بود. بالاخره نیروی ایمان غلبه کرد و آنها از قله عقب نشستند و در نزدیک‌ترین یال کوه موضع گرفتند. می‌خواستیم کمی استراحت کنیم. اما ابوالفضل با حرف‌هایش ما را برای حمله به ضدانقلاب ترغیب نمود. از حمایت تانک‌ها دیگر خبری نبود و جنگ، جنگ تجربه و ایمان بود. بالاخره تا صبح مواضع آنها کاملاً در اختیار رزمندگان قرار گرفت.

## ۱۸

در عملیات فتح‌المبین با ابوالفضل با هم بودیم. در این عملیات ما در تیپ ۴۸ فتح سازمان‌دهی شدیم و از مجموع نیروهای زنجان دور افتادیم. من بی‌سیم‌چی گردان بودم و شهید نیز فرماندهی یکی از گروهان‌ها را بر عهده داشت. در این عملیات چند آتشبار ۱۵۵ میلی‌متری عراقی‌ها را به غنیمت گرفتیم. سربازان عراقی در روز روشن به همراه تجهیزات خود در مقابل چشمانمان عقب‌نشینی می‌کردند. در تنگه‌ی رقابیه ترافیکی از خودروهای عراقی ایجاد شده بود که عقب‌نشینی می‌کردند. فرصت خوبی برای نابودی توان رزمی دشمن فراهم آمده بود. ابوالفضل با کمک بعضی از سربازان اسیر عراقی لوله‌ی بعضی از این توپ‌ها را به سمت دشمن چرخاند و مواضع دشمن را با توپ‌های خودشان، در تنگه رقابیه زیر آتش گرفتند.

## ۱۹

ابوالفضل در عملیات محرم به عنوان معاون گروهان در گردان ولی‌عصر(عج) انتخاب شد. من و جمعی از دوستانم در گردان امام‌رضا (ع) به فرماندهی شهید قامت بیات نیروی آزاد بودیم. آقای نجم‌الدین تقیلو هم عملاً فرمانده جمع ما بود. در کارهای دسته‌جمعی گردان امام‌رضا(ع) شرکت می‌کردیم. پس از انجام مرحله‌ی اول عملیات، متأسفانه شهید قامت از ناحیه‌ی چشم زخمی شد. در ادامه‌ی عملیات محرم در مرحله‌ی دوم عملیات، دو گردان امام‌رضا (ع) و ولی‌عصر(عج) تا نزدیکی‌های جاده‌ی شرفانی که بصره را به العماره‌ی عراق متصل می‌کرد در دو ستون در موازات هم و با فاصله‌ی کم از همدیگر حرکت

می‌کردند. قرار بود در منطقه‌ای از هم جدا شوند. با شروع عملیات و ادامه‌ی پیشروی به علت داشتن اطلاعات از منطقه‌ی عملیات، متمایل به گردان ولی-عصر(عج) بودم. عملاً از گردان امام رضا (ع) جدا شدم. دو ساعت بعد از درگیری، منطقه آرام شده بود و ما آرام پیشروی می‌کردیم. ناگهان متوجه سروصدای ابوالفضل شدم که سر یک رزمنده داد می‌زد. معلوم شد ابوالفضل از برخورد های تندی که آن رزمنده با اسرا کرده بود، ناراحت شده است.

## ۲۰

در مرحله‌ی دوم عملیات محرم نیروهای گردان ولی عصر(عج) جلوتر از ما یک ارتفاعی را از دشمن گرفته بودند. خودم را به بچه‌ها رساندم. اسیری گرفته بودند و ابوالفضل به بچه‌ها گفت: اسیر را با خودتون بیارید. اسیر سالم یک دفعه زبان باز کرد و گفت: «من عاباسام کرکوک اهلی‌ام!» (من عباس اهل کرکوکم) خنده‌ام گرفته بود. به ابوالفضل گفتم: - مشد ابوالفضل یه کم بگذره با این پسر خاله می‌شیم! عباس را ابوالفضل با خودش جلو برد. من برگشتم پیش نیروهای خودمان. صبح دوباره برگشتم پیش ابوالفضل. سفره باز بود و مشد عباس سر سفره‌ی صبحانه نشسته بود. داشت تعریف می‌کرد از خاطراتش. این‌که قبل از انقلاب پنج سال در مشهد مقیم بوده و... انگار نه انگار که ما و عباس تا چند ساعت قبل با هم می‌جنگیدیم. شب را هم ماندم چادر ابوالفضل و دوستانم. قبل از خواب ابوالفضل پست‌ها را مشخص می‌کرد. عباس گفت: - من را هم نگهبان بنویس! مضحکه شده بود. ابوالفضل گفت: - نه مشد عباس شما زحمت نکش خود بچه‌ها نگهبانی می‌دن. شب مشد عباس با ابوالفضل و تعدادی از بچه‌ها در یک

سنگر خوابیدند. موقع خواب به ابوالفضل اشاره کردم که دست‌های این اسیر عراقی رو ببندیم. ابوالفضل زیر بار نرفت.

## ۲۱

گردان امام‌رضا (ع) فرماندهی خود را از دست داده بود و آقای مهدی قنبری جانشین‌اش کار می‌کرد. در کنار گردان ولی‌عصر (عج) به فرماندهی شهید مهدی پیرمحمدی در پشت خاکریز و در امتداد هم در خط پدافندی بودیم. ناگهان چندین موشک کاتیوشا در سمت چپم به فاصله‌ی دویست متری اصابت کرد و چند نفر از نیروهای گردان ولی‌عصر (عج) که حدود بیست متر جلوتر از خاکریز خودی سعی داشتند یک قبضه‌ی ۱۳/۵ میلی‌متری غنیمتی را به خاکریز خودی انتقال دهند، مجروح شدند. با دوربین تک تک زخمی‌ها را می‌دیدم. باید با عجله سراغ زخمی‌ها می‌رفتم. مخصوصاً که در دوربین دیدم یکی از زخمی‌ها ابوالفضل بود. نیروهای ولی‌عصر (عج) با عجله زخمی‌ها را پشت خاکریز آوردند. نگاه دوربین را از آنها کندم و دوباره به جلو خیره شدم. یک دستگاه خودرو آمبولانس در محل حاضر شد. اول ابوالفضل را به آمبولانس رساندند و بقیه‌ی زخمی‌ها را هم پشت سر ایشان به آمبولانس رساندند. ابوطالب بهمنی صدایم زد: - بهمن، بهمن. گفتم: - چی شده؟ گفت: - ابوالفضل... گفتم: - می‌دانم. یکی از زخمی‌ها به اسم فرید رفیعی درجا شهید شده بود. برای بوسیدن پیشانی فرید از خاکریز پایین آمدم. ابوطالب سرزنش کرد. گفت: - لااقل با ابوالفضل خداحافظی می‌کردی؟ گفتم: - حق با شماست. ولی می‌دانم ابوالفضل راضی نیست در آن حال او را ببینم.

## ۲۲

مرخصی آمده بودم. مادر به ابوالفضل گفت: - مادر خانمت زنگ زده بود، کارت داشت.

با شنیدن کلمه‌ی مادرخانم چشمانم گرد شد و دهانم از تعجب باز ماند. از مادر پرسیدم: - ابوالفضل کی ازدواج کرد من نفهمیدم؟  
مادر خندید و گفت: - از بیمارستان که مرخص شد و به خانه آمد، رفتیم و برایش عقد کردیم.

خوشحال شدم. بتول با شنیدن صدای ما آمد و گفت: - بهمین سر خرید نبودی! توی مغازه بودیم و داشتیم سر این که چی بخریم چانه می‌زدیم که دیدیم ابوالفضل نیست! یعنی کجا رفته؟!

پیش از مغازه بیرون آمدم دیدم دستش را روی شانهِی یک مرد ژنده‌پوش گذاشته و مشغول خوش و بش با اوست!

## ۲۳

ابوالفضل مدتی در بازداشتگاه<sup>۱</sup> بود. البته در این مدت مورد اعتماد مسؤولان مربوطه قرار گرفته بود، به طوری که یکی از مسؤولان فرهنگی بازداشتگاه به پدرم

---

<sup>۱</sup> - تحقیقات مؤلف: در ماه‌های بعد از پیروزی انقلاب در زنجان گروهی که بیشتر خود را منتسب به مرحوم آیت الله حاج آقا سید هاشم موسوی، می‌دانستند با اطرافیان امام جمعه‌ی زنجان مرحوم آیت الله العظمی حاج آقا سید عزالدین زنجانی رقابت و اختلاف داشتند. بچه‌هایی مثل ابوالفضل از این اختلافات ناراحت بودند و دوست نداشتند که این بزرگان محور اختلاف تلقی شوند. در چنین

گفته بود: خدا ابوالفضل را برای ما اینجا کمک رسانده. برای زندانی‌ها کلاس می‌گذارد و برایشان مبانی اسلام را درس می‌دهد و بحث و مناظره می‌گذارد و از نهج‌البلاغه می‌گوید. خلاصه خیالم خیلی راحت شده است. او کار فرهنگی می‌کند و ما هم به کار تعمیرات ساختمان زندان می‌رسیم!!

## ۲۴

ابوالفضل بعد از آزادی از بازداشتگاه، مدتی به صورت بسیجی در مناطق جنگی انجام وظیفه می‌کرد تا این‌که موانع عضویتش در سپاه برطرف شد. در آن زمان ترورهای منافقین بشدت بر علیه پاسداران ادامه داشت. یونیفرم جدید سپاهی که قدری هم به تنش گشاد بود را بر تن کرد. تصمیم گرفته بود که برای از بین بردن ذهنیت‌ها با لباس سبز سپاهی به صورت پیاده گشتی در مناطق پر رفت و آمد شهر بزند، می‌خواست تنها برود. طی کردن میان سبزه‌میدان و چهارراه انقلاب در آن موقع، یعنی رفتن به آغوش مرگ. او لقمه‌ی بزرگی برای منافقین بود. با اصرار همراهش رفتیم. این صحنه برای هر دو گروه آزار دهنده بود. زیبا هم بود. حتی در دل گروهک‌ها هم این همه نترسی و صداقتش محترم شمرده می‌شد. این را از زمزمه‌ی عناصر گروهکی می‌شد فهمید.

---

شرایطی شهید نوری و چند نفر از دوستانش تصمیم می‌گیرند که به خیال خود این دو چهره‌ی روحانی را از مرکز این اختلافات دور کنند.

اقدام نسنجیده‌ای از طرف ابوالفضل و دوستانش در این خصوص انجام گرفت و موجب اعتراض شدید توده مردم، به ویژه بازاریان زنجان شد. خلاصه در این قضیه ابوالفضل هم بازداشت و سپس به تهران منتقل شد ولی به زودی آزاد شده و به ادامه فعالیت‌های انقلابی‌اش پرداخت.

یک بار که از منطقه برم می‌گشتیم به ابوالفضل گفتم: - مشد ابوالفضل امروز خیلی تو فکری؟ چته؟

گفت: - می‌خوام برم تهران، کارت و پلاک بگیرم.

گفتم: - خب حالا برا چی تهران؟! از تعاونی خودمون هم می‌تونی بگیري! وقت نداری خودم برم برات بگیرم.

گفت: - نه می‌خوام برم لشکر محمد رسول(ص). آخه لشگر خودمون در عملیات شرکت نمی‌کند.

دیدم موضوع سخن را عوض کرد، فهمیدم خیلی دوست ندارد در کارش کنجکاوی کنم، برای همین موضوع را ول کردم. با این‌که موضوع کارت و پلاک گرفتنش از تهران برایم قابل هضم نبود.

در مسیر برگشت توصیه‌هایی به من کرد که با نیروها چطور برخورد کنم، چطوری باهاشون صحبت کنم، حتی یادی هم از آقاجون و مادر کرد و گفت: - بهمین پدر و مادر جزء میوه‌های بهشتند که خدا در هر خانه‌ای لطف کرده و اونا رو گذاشته تا از وجودشون بهره ببریم. تا چندی که هستند عطر و بوی بهشت در آن خانه هست.

زمانی هم که در جنوب با هم بودیم برای صحبت با ابوالفضل وقتی پیدا نمی‌کردیم برای همین یکی از روزها که با ماشین سپاه رفته بودیم خرمشهر، گفتم: - مشد ابوالفضل بریم تا آبادان از اونجا دور بزنیم برگردیم. هم فال باشه هم تماشا. گفت: - نه بهمین تا اینجا را که آمدیم می‌ذارم به حساب این که تو کار داشتی و باید انجام می‌دادی. بعد از این رو به چه حسابی بذاریم؟

دل تنگ از سخت‌گیری‌های همیشگی‌اش گفتم: - خب پول بنزین را می‌دیم!



ناامید نگاهم کرد و گفت: - به آقا مهدی می‌خواهی بگی این پول چیه؟ بهمن! نه خودت از این کارا بکن، نه من از این کارا می‌کنم.

## ۲۶

مارش عملیات والفجر یک از رادیو پخش می‌شد. میکائیل با شنیدن مارش، گذاشته بود و رفته بود منطقه. من به ناصر و حمید گفتم: - شما همین‌جا کنار نیروها بمانید تا من برم لشکر و برگردم. به مقرر که رسیدم رفتم سراغ شهید محمد بنیادی یکی از جانشین‌های شهید زین‌الدین و از محمد اجازه خواستم برم سراغ ابوالفضل. محمد اجازه داد و خودم را رساندم مقر لشکر محمد رسول (ص) و شهید عباس کریمی را نشانم دادند. خودم را معرفی کردم و گفتم: - آمده‌ام دنبال برادرم بگردم. کمکم می‌کنید؟

یکی از بچه‌های اطلاعات را به من معرفی کردند. با هم رفتیم سراغ نیروهایی که از عملیات سالم برگشته بودند. عکس ابوالفضل را نشانشان دادیم. خب بچه‌های گردان کمیل می‌شناختنش. یکی از اونا گفت آخه شب عملیات که پام به خط رسید فقط صداشو شنیدم و عینک روی صورتش رو دیدم.

کالک عملیات را گرفتم و همراه برادر اطلاعاتی به منطقه رفتم. این برادر منطقه‌ی عمل گردان کمیل را برایم تشریح کرد. نقطه‌رهایی را دیدیم و معبر را رد کردیم. بعد دنبال دولولی گشتم که می‌گفتند در زمین چالش کرده بودند و می‌توانست یکی از نشانه‌ها باشد.

برادر اطلاعاتی، تپه‌ای را در دویست متری نشان داد و گفت: «روی آن تپه بود. شهید چراغی و چند نفر دیگه رفتند خاموشش کنند. نمی‌دونم تونستند یا نه؟ من معبر را که برایشان باز کردم عقب برگشتم.»

با وجود این‌که رزمندگان ما از کانال عقب‌نشینی کرده بودند، هنوز نیروهای عراقی به آن منطقه نیامده بودند. رفتم دولول را پیدا کردم. با نارنجک آن را از کار انداخته بودند. دور و بر، چند تا جنازه افتاده بود. چراغ قوه را روی صورت تک تک جنازه‌ها انداختم، اما ابوالفضل بین آنها نبود. معراج شهدای اندیمشک رفتم. به تعاونی لشکر ۲۷ حضرت رسول سر زدم. هیچ شماره‌ی پلاکی از ابوالفضل ثبت نشده بود. ولی اسمش جزء لیست نیروهای لشکر ۲۷ ثبت شده بود. جلوی تعاونی لشکر نشستم روی زمین، فهمیدم دیگه هیچ وقت از ابوالفضل خبری نمی‌شود.

## ۲۷

مادرم ناراحتی قلبی داشت. نمی‌خواستم خبر مفقود شدن ابوالفضل را بفهمد. برای همین زنجان آمدم و توصیه‌هایی به مادرم کردم. گفتم بیشتر با مادران شهدا دم‌خور باش. او حدس زده بود که اتفاقی برای ابوالفضل افتاده است. اما نتوانست از من چیزی در بیاورد. دو ماهی خبر را مخفی نگه‌داشتم. اما مادرم یک روز دم در خانه‌ی یکی از نیروهایی که در آخرین اعزام همراه ابوالفضل بود می‌رود و خود را خاله‌ی شهید معرفی می‌کند. آن فرد هم خبر مفقود شدن ابوالفضل را که از خود ما شنیده بود به او می‌گوید. مادر با شنیدن این خبر بیشتر داغون شد. مدتی سکوت اختیار کرد. با سکوت خود ناله می‌کرد. برای این‌که

کمی آرامش کنم بردمش خانه‌ی مهین خانم - مادر شهیدان بسطامیان و سپردمش به مهین خانم. با هم جلسات قرآن می‌رفتند. مزار می‌رفتند. پنج‌شنبه‌ها یک دسته گل می‌خرید و می‌رفت مزار و غریبانه در مزار می‌گشت. برگشتنی خیلی ناراحت می‌شد.



## یک نگاه به چهرهٔ مولا

برگرفته از خاطرات آقای احمد نوری برادر شهید

۱

خوشحال وارد خانه شدم. بهمن توی حیاط بود. داشت کفش‌هایش را می‌پوشید: - سلام داداش بهمن.

- سلام احمد؛ چته؟ کبکت خروس می‌خونه!

- آره داداش قبول شدم؛ قبول شدم، کمر بند سبز گرفتم.

بهمن لبخند زد و گفت: - آفرین.

بعد از خانه خارج شد. شب همه به جز ابوالفضل دور هم بودیم. زنگ در آمد.

رفتم دم در. در را باز کردم و ابوالفضل آمد تو.

شاد و خندان گفتم: - سلام داداش.

- سلام احمد؛ خوبی؟

با هم از پله‌ها بالا رفتیم. با آقا جان و مامان سلام علیک کرد و بعد آمد نشست

کنار من. دستش را دراز کرد طرفم و گفت: - بگیر این مال تو.

یک کتاب دستش بود. با ذوق و شوق کتاب را از دستش گرفتم. گفتم: - ممنون

داداش.

با دستش سرم را نوازش کرد و گفت: - آفرین احمد! بهمن گفت که تونستی

کمر بند سبز بگیری... آفرین.

۲

با شهید محمود حنانی دوست بودم. محمود اهل ذکر بود و خیلی ذکر می‌گفت. یک روز محمود به من گفت:- صلوات خیلی تاثیر داره؛ روزی هزار تا صلوات بگو.

خانه که رسیدم، خوشحال و خندان سراغ آقا ابوالفضل رفتم و گفتم:- می‌خوام هر روز هزار تا صلوات بگم. لبخندی زد و دستی به سرم کشید و گفت:- آفرین آفرین. ولی حواست باشه مقدمه‌ی ذکر، فکر است. این کار را هم کردی، چند دقیقه‌ای فکر کن که همین صلوات مفهومش چیه؟! مفهوم محبت پیغمبر و اهل بیتش چیه؟! محبت اهل بیت چه تاثیری رومون داره؟! و اصلاً چرا باید محب اهل بیت باشیم؟! داداش خوبم خلاصه کنار ذکر زبانی باید حواست به خودت، کارات و خونواده‌ات باشه.

۳

در روزهای انقلاب دو روز گرفته بودنش. بعد ولس کرده بودند. البته بعد از این که کلی باتوم به سر و تنش کوبیده بودند. سرش یکی دو جا شکسته بود. جای بدنش هم کیبود بود. مامان غسل و تخم مرغ را به هم زده بود و داشت روی کیبودی‌های بدنش می‌مالید. رفتم و پیشش نشستم. به ظرف تخم مرغ و غسل ناخنک زدم و انگشتم را لیسیدم. نگاهم کرد و گفت:- احمد مزه‌اش خوبه؟! دهانم را مزه مزه کردم و گفتم:- بله داداش خوشمزه است. بخور چرا پشتت می‌مالی؟!

## ۴

کنار بخاری نشسته بودم. گرمایش کم کم اثر می کرد و داشت خوابم می گرفت که صدایش را شنیدم. گوشه‌ی اتاق نشسته بود و دستش کاغذی بود. صدایم کرد: احمد بیا اینجا کارت دارم. پا شدم و رفتم کنارش نشستم. کاغذی را که کارنامه‌ام بود طرفم گرفت و گفت: - این چه نمره‌هاییه؟! تو خجالت نمی‌کشی؟ صبح به صبح پا می‌شی می‌ری کلاس و بعد درست رو نمی‌خونی؟! بهت بر نمی‌خوره؟! تو کلاستون جنبشی‌ها و فدایی‌ها نمی‌گن این حزب اللهیه، عضو انجمن اسلامی و ولی درفش بده. پس غیرت کو؟ تعصبت کو؟

خواب از کله‌ام پرید. رفتم و دفتر و دستکم را آوردم و شروع کردم به خواندن و سوال پرسیدن. به آرامی جواب سوال‌هایم را می‌داد و به خواندن تشویق می‌کرد.

## ۵

با هم در کارگاه چاقوسازی‌مان کار می‌کردیم. صدایم کرد و گفت: - احمد آگه گفتی بزرگترین آرزوی من چیه؟! من نگاهش کردم و با شیطنت گفتم: - خب آقا داداشِ داماد، آرزوت اینه که الان زن داداش این‌جا بود....

خندید و گفت: - خیلی شیطون شدی‌ها... ولی باختی و درست نگفتی.... حالا حدس بزن...

فکر کردم و من من کنان گفتم: - هوم... من نمی‌دونم. می‌شه خودت بگی آرزوت چیه؟!

آهی کشید و مکثی کرد، بعد گفت: - راضی‌ام باقی مانده‌ی عمرم هر مقدار که خدا می‌داند چقدر از عمرم باقی است بدهم و در عوض فقط به اندازه‌ی یک نگاه، چهره‌ی مولا علی را مشاهده کنم.

## ۶

از شنیدن سخنرانی امام سرحال و شاد می‌شد. دو سه روزی که از امام خبری نمی‌شد، دل تنگ می‌شد. شایعه شده بود می‌خواهند به امام قلب اهدا کنند. رفته بود تهران قضیه را پی‌گیری کرده بود. برگشته بود و با خودش کلنجار می‌رفت. یعنی می‌شه این قلب من به درد امام بخوره. کاش می‌شد. بعد خودش را تسلی داد و می‌گفت: - خب نمی‌شه دیگه، قلب من کجا لیاقت این رو داره که خون پاک امام توش گردش کنه....

## ۷

آن روزهایی که هنوز چهره‌ی واقعی بنی‌صدر بر مردم آشکار نشده بود و مردم هنوز توی شعارهایشان فریاد می‌زدند: - بنی‌صدر بنی‌صدر حمایت می‌کنیم. آن روزهایی که نیروهای مردمی برای بنی‌صدر عددی شمرده نمی‌شدند. ابوالفضل عکس‌های بنی‌صدر را پایین آورده و پاره پاره کرده بود. بعد هم مورد اعتراض قرار گرفته بود که چرا عکس رئیس‌جمهور را پاره کردی؟ گفته بود: - رئیس -

جمهور خائن است. خائن به مملکت است. به نیروهایی که مانده‌اند و با جان‌شان دارند مبارزه می‌کنند سلاح و تجهیزات نمی‌دهد...  
چند تا از دوستانش هم بهش گفتند: - تو خیلی تندروی. اتهام پشت اتهام. البته برای او این حرف‌ها مهم نبود برای او فقط امام و اسلام مطرح بود. فقط امام و اسلام.

## ۸

یک ریز و مدام صدای در می‌آمد. تق تق پشت سر هم و قطع هم نمی‌شد. کلید برق را زدم. با تعجب با خودم غرغر کردم: - برق که هست چرا در می‌زنند. مامان بلند شد بروود در را باز کند. ابوالفضل نگذاشت. گفت: - نرو. بذار از پنجره یه نگاه بیرون بندازم ببینم کیه؟  
تا به پنجره نزدیک شد، شیشه‌ی بالایی پنجره شکست و شیشه پودر شد و روی سر و روی ابوالفضل پخش شد.  
مامان خودش را رساند به ابوالفضل: - پسرم طوریت که نشد.  
من هم دویدم طرفش. خیلی خونسرد از پنجره فاصله گرفت، آرام نگاه کرد و گفت: - من طوریم نشده نگران نباشید!  
رفتم و دستش را گرفتم و گفتم: - داداش این‌ها چرا می‌خوان تو رو بکشن!  
گفت: - اینا دشمن امام‌اند. می‌خوان ما سربازای امام رو بکشن. بلکه امام رو اذیت کنن. ولی کور خونندن.



منافقین شهید مرتضی عزتی را تازه ترور کرده بودند. همین‌طور پرویز عطایی را که بعداً در عملیات رمضان به شهادت رسید. عصر غم‌انگیزی بود. با صدای زنگ تلفن از جا پریدم و گوشی تلفن را برداشتم. صدای خشن و عصبانی آن ور خط گفت:

- ابوالفضل خانه است؟

ابوالفضل را صدا زدم:- ابوالفضل؛ ابوالفضل تو رو می‌خوان.

ابوالفضل آمد، گوشی را که دستش می‌دادم، آرام گفتم:- آقاهه چقدر بداخلاقه! گوشی را روی آیفون گذاشتم. مرد با تهدید می‌گفت:- مگه این‌که چادر سرت کنی و بنشیننی گوشه‌ی خونه و بیرون نیایی و الا آفتابی بشی مثل عزتی ناکارت می‌کنیم.

ابوالفضل خیلی خونسرد جواب داد:- خب نمه اولوب بالام جانیم. هاردئیز گلیم بلئیزی گوروم<sup>۱</sup>.

طرف گوشی را کوید و صدای بوق بوق تلفن اتاق را پر کرد.

شب با رحیم عصفوری کار داشت. رفت منزلشان. بعد از یکی دو ساعت برگشت. خونسرد تشکش را پهن کرد زمین. دید دارم نگاهش می‌کنم. با لبخند گفت:- کم مونده بود ما هم بسم ا... .

من توی جام نیم خیز شدم و پرسیدم:- چرا؟

گفت:- تا دستم را دراز کردم، زنگ در خانه‌ی رحیم اینارو بزنم. گلوله‌ای شلیک شد و کنار دستم به گوشه‌ی زنگ خورد. دولا شدم و تا رحیم در را باز کرد، خودم را انداختم داخل حیاط و سریع در را بستم. خلاصه این بار قِصِر در رفتم.

<sup>۱</sup>- خب چی شده عزیزم. کجایید پیام ببینمتان.

## ۱۰

بعد از اینکه ابوالفضل مفقود شده بود، آقا جون به بهمن اصرار کرد: - بهمن برو دنبالش؛ برو دنبال این که داداشت رو از لیست مفقودا درآرن و شهید حسابش کنن... .

بهمن چشمی گفت و ساکت شد.

من که فکر می کردم آقا جون برای این اصرار دارد ابوالفضل تو لیست شهدا باشد تا خانمش برود دنبال زندگیش. برای همین گفتم: - آقا جون حالا چه اصراریه که ابوالفضل قبر داشته باشه و تو لیست شهدا بره. خب با خانومش صحبت کنید بره سر زندگیش.

آقا جون آهی کشید و گفت: - نه پسرم مطمئنم که ابوالفضل بر نمی گرده.

به آقا جون با تعجب نگاه کردم. قصه‌ی عجیبی بود همه‌ی آنهایی که گم شده‌ای داشتند امید به پیدا شدن و برگشتن گم شده‌شون داشتند ولی آقا جون.... فکرم را با صدای بلند گفتم: - آقا جون شما از کجا می دونی که ابوالفضل دیگه بر نمی گرده....

آقا جون چشمانش پر از اشک شد و آهی کشید و گفت: - توی عملیات محرم که زخمی شد و فرستادنش بیمارستان فیروزگر؛ رفتم عیادتش. آن روز یاد اصغر نجفی افتاده بود و بی تاب می کرد. بی قرار بود. دستم را گذاشتم روی سرش و گفتم: - پسرم آروم باش؛ خوب می شی و برمی گردی جبهه و انتقام دوستان رو می گیری.

بی قرارتر از قبل گفتم: - آقا جون برام یه دعا می کنی؟!

گفتم: - چه دعایی پسرم؟ توی دلم گفتم حتما می خواهد برایش دعا کنم زودتر خوب شود و برگردد جبهه.

برای همین گفتم: - بله پسرم چرا دعا نکنم. برای پسرم دعا نکنم کی رو دعا بکنم؟

ابوالفضل بی‌تاب گفت: - همش به دل تنهای حضرت علی (ع) بعد از شهادت حضرت زهرا (س) فکر می‌کنم. ای زمونه تو چه زمونه‌ی بدی باشی که علی (ع) زهرا (س) را مخفیانه غسل بده، ناشناس دفنش کنه ....

ابوالفضل می‌گفت و گریه می‌کرد. بعد گفت: - دوست دارم برم و گمنام بشم. هیچ قبری و هیچ نشانی از من باقی نماند؛ مثل عزیز حضرت علی (ع)....

## ۱۱

بعد از ابوالفضل لبخند را در لب مادرم ندیدیم. چشمهایش پف کرد. صدایش گرفت. تقلا می‌کرد نشان ندهد که گریه می‌کند ولی صدای گرفته‌اش و رنگ و روی زردش خبر می‌داد که باز خانه را خالی دیده و گریه کرده است.

یک شب بهمن از جبهه آمده بود و ما پیشش بودیم. از مامان خبری نبود.

پیش مامان که برگشتیم. دیدم مامان یک گوشه بی‌هوش افتاده. سریع روی زمین خواباندمش و تنفس مصنوعی دادم. محمود به اورژانس زنگ زد. بردیمش بیمارستان، سکت کرده بود.

## ۱۲

یکی دو ماهی بود که از ابوالفضل خبری نبود. در زدند. همه به هم نگاه کردیم. یعنی کیه؟ شاید خبری از ابوالفضل آورده باشند. با این فکر خوشحال از جا

جستم. خودم را پشت در رساندم و در را باز کردم. یک پیرمرد و یک آقای میان‌سال پشت در بودند. گفتم: - بفرمایید با کی کار داشتید؟ پیرمرد پرسید: - منزل آقای ابوالفضل نوری این‌جاست؟ کنجکاو نگاه‌شان کردم. یعنی با ابوالفضل چکار دارند؟ نمی‌آد خبری ازش داشته باشند.

سرم را تکان دادم و گفتم: - بله بله ابوالفضل برادر بزرگتر من است. مرد میان‌سال به نوبت به چشم‌ها و دهان من و پیرمرد خیره می‌شد. پیرمرد آهی کشید و گفت: - ما فقط ابوالفضل را داشتیم که بهمون سر می‌زد و گره از کارمون وا می‌کرد. حالا معلوم نیست ابوالفضل چرا با ما قهر کرده و دیگه یه مدتی هست که به ما سر نمی‌زنه...

دعوتشان کردم تو آمدند نشستند. مآوقع را در چند جمله به آقاجانم توضیح دادم.

پیرمرد، مرد میان‌سال را به آقاجان نشان داد و گفت: - این کر و لاله. برای همین راحت کار گیرش نمی‌آد. ابوالفضل به ما خیلی توجه می‌کرد. نمی‌داشت خیلی تو مضیقه باشیم.

آقاجان نگاهی به پیرمرد انداخت. حلقه‌ی اشکی در چشمانش نشست. آهی کشید و با صدای فرو خورده گفت: - انشاالله بعد از این اگر اجازه بدهید ما در خدمتتان باشیم. هر کم و کسری داشتید کمک‌تان می‌کنیم. پیرمرد گوشه و کنار خانه را انگار که پی ردی از ابوالفضل می‌گردد نگاهی کرد و پرسید: - خودش پس کجاست؟

آقاجان آرام گفت: - ابوالفضل شهید شده.

پیرمرد بهت زده به آقاجان نگاه کرد و بعد از کمی مکث با صدای بلند در حالی که روی زانویش می‌کوبید گریه کرد. من که بی‌قراری‌های مامان را دیده بودم؛ فکر کردم مامان الان اگر خانه بود حتما این پیرمرد را دلداری می‌داد.

## ۱۳

در یادمانی که دوستانش برای ابوالفضل گرفته بودند یکی از دوستانش تعریف کرد: «ابوالفضل چند تا نشریه آماده کرده بود به اسم "قرآن بخوان" آنها را درمحل تجمع و تبلیغات گروهک‌های مخالف توزیع می‌کرد چند تایی از هواداران گروه‌های مخالف دور ابوالفضل را گرفتند و مشغول بحث شدند. آنها با عصبانیت حرف می‌زدند و ابوالفضل با آرامی جواب‌شان را می‌داد و همین برخورد ابوالفضل یکی دو تا از آنها را آنقدر عصبانی کرد که کار به کشمکش کشید. اما ابوالفضل ورزشکار بود و کم نیاورد».



## دوست دارم بروم و دیگر برنگردم

برگرفته از خاطرات همسر شهید

هم‌دانشکده‌ای بودیم. آن هم در یک کلاس. در انجمن اسلامی هم فعالیت می‌کردیم. هر کس مشغول کارهای خودش بود. آشنایی مان در حد هم‌کلاسی بود. هیچ احساسی به او نداشتم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. برای همین از آن روزها خاطره‌ی زیادی به یاد ندارم.

یکی از روزهای قبل از پیروزی انقلاب با اتوبوس از دانشکده برمی‌گشتیم. در چهارراه- میدان انقلاب فعلی- اتوبوس خواست دور بزند، دیدیم گاردی‌ها پسر بچه‌ای را گرفتند و کشان کشان سوار ریوی ارتش کردند و حسابی هم او را زدند. توی اتوبوس مهممه شد. همه داد و فریاد می‌کردیم. مخصوصاً آقایان، گاردی‌ها را فحش می‌دادند. یادم هست بیشتر از همه آقای ثبوتی و آقای نوری فریاد می‌زدند. گاردی‌ها آمدند جلوی اتوبوس را گرفتند و آقای ثبوتی و آقای نوری را گرفتند و بردند. یادم نیست چند مدت بازداشت بود و چطوری آزاد شد. بعد از انقلاب از طرف انجمن اسلامی برای مان دوره‌ی آموزش نظامی گذاشتند، دوره‌ی عملی آموزش مان در محدوده‌ی گیلوان برگزار شد. مربی مان شهید اصغر محمدیان بود. شهید محمدیان آموزش نظامی می‌دادند. قرار شد بعد از صدای سوت ایشان ما تمرینات را تکرار کنیم. شهید نوری حرکات نظامی را قبل از سوت ایشان انجام دادند. شهید محمدیان ناراحت شد.

بعد از پیروزی انقلاب دانشکده شده بود صحنه‌ی درگیری گروهی. گروهک‌ها مثل قارچ رشد می‌کردند. اوضاع حساسی به هم ریخته بود. همه جا بلبشو بود. بهار سال پنجاه و هشت، یک روز کل بچه‌های انجمن اسلامی با هم و به‌طور هماهنگ در آستانه‌ی انقلاب فرهنگی در جلوی در ورودی دانشکده تظاهرات کردند و از ورود گروهک‌ها به داخل دانشکده ممانعت کردند. پس از آن سر کلاس‌ها حاضر نشدیم و درس را تعطیل کردیم. وسط‌های ترم بود و درس‌های آن ترم مان حذف شد. گروهک‌ها سر کلاس رفتند و ترم‌شان را تمام کردند. بعدش انقلاب فرهنگی شد و دانشگاه‌ها کلاً تعطیل شد. من رفتم جهاد سازندگی و توی کمیته‌ی بهداشت فعالیت کردم. نمی‌دانم شهید نوری آن روزها چی کار می‌کرد ولی فکر کنم رفته بود سپاه.

از طرف جهاد سازندگی شش ماه به همراه پزشک و کارشناس دارو جهت درمان روستائیان به روستاهای زنجان رفتیم. من در بخش تزریقات کار می‌کردم. از مهرماه رفتم آموزش و پرورش. دو سال در دبستان طالقانی و دبیرستان سرگرد محبی دبیر تربیت بدنی بودم و به صورت حق‌التدریس کار می‌کردم. گه‌گاهی بچه‌های دانشکده را می‌دیدم و بعضی مواقع دور هم جمع می‌شدیم و همدیگر را می‌دیدیم. یادم هست خرداد شصت و یک بود؛ رفتیم داراب. دکتر رنجبر از اساتید دانشکده‌مان بود و شهید شده بود. توی شهر خودش برایش مراسم گرفته بودند. موقع برگشتن نزدیکی‌های قم بودیم که رادیو اعلام کرد: خرمشهر آزاد شد. اهالی تمام شهرهایی که در مسیرمان بودند شیرینی و شکلات پخش می‌کردند. جهت شکرگزاری و دعا برای آزاد سازی خرمشهر دسته جمعی به قم رفتیم.

پاییز سال شصت و یک دانشگاه‌ها باز شد. جهت ادامه‌ی تحصیل عده‌ای از دانشجویان به تبریز و عده‌ای به کرج رفتند. من هم به تبریز رفتم. اوایل محرم سال شصت و یک بود. مادرم خبر داد که خواستگار دارم. گفت خواستگارت هم‌کلاسی‌ات بوده. قضیه را موکول کردیم بعد از محرم. اواخر محرم نمی‌دانم برای دیدار امام، تهران رفته بودیم یا داشتیم از قم برمی‌گشتیم، توی ماشین دوستانشان خبر دادند آقای نوری در عملیات محرم زخمی شده و در بیمارستان فیروزگر بستری است. به دوستانم جریان خواستگاری را گفته بودم. با دانشجویانی که در اتوبوس بودند دسته‌جمعی به ملاقات ایشان رفتیم. البته خیلی خجالت می‌کشیدم. من هنوز با خودشان صحبت نکرده بودم. فقط مادرشان با مادرم صحبت کرده بودند.

بعد از مدتی خوب شدند و مرخص شدند و آمدند زنجان. بیست و هشتم صفر حلیم پخته بودیم. مادرم به مادرشان گفته بودند حلیم داریم؛ تشریف بیاورید. شهید نوری به همراه مادر و خواهرشان آمده بودند سر حلیم. دوستان برادرم از داداشم می‌پرسند آقا کی هستند؟ نمی‌خوای به ما معرفی کنی؟ برادرم آقای نوری را نمی‌شناخت، قضیه را هم نمی‌دانست، از مادرم پرسیده بود. مادرم گفته بود خواستگار خواهرته. داداشم عصبانی شده بود و گفته بود یعنی نباید به من خبر بدید؟

پدرم قضیه را می‌دانست، موافق هم بود. خودم دودل بودم. دوستانم می‌گفتند سعی کن راضی‌اش کنی جبهه نرود. خطر دارد. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. از مادرشان پرسیدم: باز می‌خوان برن جبهه؟ مادرشان گفت: دختر تو چی‌کار به این کارا داری؟ آره می‌خواد بره.

دلم قرص نبود. کاش تصمیم می‌گرفت درسش را ادامه بدهد. کاش جبهه را ول می‌کرد. چند باری با هم صحبت کردیم. نمی‌توانستم خیلی روی قضیه‌ی نرفتنش



اصرار کنم. بالاخره یک شب دو تا روحانی، چند نفر از خانواده‌ی آنها و چند نفر از خانواده‌ی ما آمدند و عقدمان را خواندند. صبح فردای عقدمان باید برمی‌گشتم تبریز. صبح آمد من را برد تبریز. چند روزی هم خودش تبریز ماند و به دوستانش سر زد. تا عید یکی دو باری تلفنی صحبت کردیم. زنگ که می‌زدم پیدایش نمی‌کردم. اکثراً می‌گفتند جبهه است. عید که دیدمش گفت ردیف کردیم همین تعطیلات جشن بگیریم. قبول نکردم. هنوز آمادگی‌اش را نداشتم. بعد از عید امتحان داشتم. گفتم تابستان. با این که دوست داشت زودتر برویم سر خانه زندگی خودمان، وقتی من نه گفتم، چیزی نگفت. بعد از تعطیلات عید برگشتم تبریز. این بار با من نیامد. خواهرش را برد روستا. او معلم بود و در روستا درس می‌داد. دوست داشتم باز مرا ببرد تبریز. ولی گفت: پدرم نگران خواهرم است. می‌گوید تنها روستا نرود. تو شهر می‌روی، تازه تنها هم نیستی. دوستانت هستند با هم می‌روید. برای پدرش احترام فوق‌العاده‌ای قائل بود. روی حرفش حرف نمی‌زد.

رفتم و سرم گرم درس و دانشگاه شد. چند روزی از رفتنم به تبریز می‌گذشت، رادیو باز بود. گزارش عملیات والفجر یک پخش می‌شد. یک‌هو دلم هری ریخت. بند دلم پاره شد. رفتم خانه‌ی مان زنگ زدم و پرسیدم ابوالفضل که جبهه نرفته؟ گفتند نه. نگو فردای همان روزی که من آمدم تبریز، بعد از این که خواهرش را رسانده روستا، خودش رفته جبهه. چند هفته‌ای تبریز بودم. خانه که آمدم فهمیدم ازش خبری نیست. یک شب خوابش را هم دیدم. بالای یک بلندی چند نفر برانکارد روبازی را بالای قله می‌گرداندند. نزدیک‌تر رفتم دیدم روی برانکارد شهید نوری است. توی کفن پیچیده بودنش و او را بالای کوه می‌چرخاندند. خواب واضح و گویایی بود. اما دلم آرام نمی‌گرفت. یک روز

خواهر وسطی ایشان آمد در خانه‌ی ما و من را خواست. رفتم دم در. گفت داداش شهید شده. با مادرم رفتیم خانه‌ی شان. آنجا گفتند مفقود شده است. معنی کلمه مفقود را می‌فهمیدم. اما نمی‌دانستم اثراتش چیه؟ نمی‌فهمیدم بلا تکلیف می‌شوم و چشم به راه می‌مانم. دلم راضی نمی‌شد که او بر نمی‌گردد. منتظرش بودم؛ برگردد و دیگر جبهه نرود. بعد از عقدمان همان دو سه باری که دیده بودمش، اصرار کرده بودم که نرود. یکبار گفت خب اگر جبهه نروم باید از سپاه بیایم بیرون. آن وقت خرجی زندگی مان چی می‌شود؟ نمی‌دانستم چقدر حقوق می‌گرفت. ولی می‌دانستم بیشتر پولی را که می‌گیرد به مستضعف‌ها کمک می‌کند. اصرار کرده بودم خب با شهریه‌ی دانشجویی می‌سازیم. تا ابد که نمی‌خواهیم دانشجوی بمانیم. یک بار هم که اصرار کردم رفت آلبومش را آورد. عکس شهدا را نشانم داد، اسم‌شان را گفت و گفت وقتی عکس این شهیدان - برادران بیات - را در دیوارها می‌بینم خجالت می‌کشم. کوچکتر از من بودند. توی بغل خودم شهید شدند. حالا من چطوری این‌ها را بینم و سرم را بیندازم پایین و زندگی‌ام را بکنم، نمی‌توانم. اصلاً دوست دارم بروم و دیگر برنگردم. خیلی دوست داشت مفقودالایر شود که این‌طور هم شد. چند وقت بعد از مفقود شدنش، پدر و برادرش گواهی شهادتش را امضا کردند. بعد از آن ابوالفضل شد شهید مفقودالایر.

جنگ تمام شد. آزاده‌ها که آمدند، خوشحال شدم و گفتم از کجا معلوم که شهید شده باشد. شاید اسیر بوده، برمی‌گردد. انتظارم فایده‌ای نداشت. اگر چه به انتظار کشیدن عادت کرده بودم. دوستش داشتم و دلم از آمدن خواستگارها هم زخمی بود. وقتی آزاده‌ها برگشتند و از او باز هم هیچ خبری نشد، دیگر نتوانستم روی خواسته‌ام مقاومت کنم. بعد از هفده سال چشم‌انتظاری بالاخره ازدواج کردم.

چند وقت پیش داشتم از بلوار گاوازنگ رد می‌شدم عکسش را دیدم. حال عجیبی پیدا کردم. انگار هنوز هم چشم انتظارش هستم....



## امام و دیگر هیچ

برگرفته از خاطرات دکتر مرادپاشا اسکندری نسب

۱

ابوالفضل نوری هم‌دانشکده‌ای‌ام بود و از دانشجویان سال بالایی. چند ماه قبل از پیروزی انقلاب من در دانشکده کشاورزی زنجان قبول شدم. من این‌جا غریب بودم. ابوالفضل خیلی زود با من اخت شد و همیشه مرادپاشا صدایم می‌کرد. مرادپاشا که می‌گفت تمام غم دنیا از دلم رخت برمی‌بست. اوایل فکر می‌کردم چون می‌داند من غریبم با من این‌قدر گرم، صمیمی و زیبا برخورد می‌کند. بعدها دیدم نه او با همه‌ی دوستانش این‌گونه صمیمی و مهربان برخورد می‌کند.

۲

ابوالفضل صدای زیبایی داشت. با هم کوه می‌رفتیم؛ یا زمانی که با هم در جهاد دانشگاهی فعالیت می‌کردیم در مسیر و مینی‌بوس می‌خواند. هنوز صدایش در گوشم زنگ می‌زند: - گشته‌ایم بسیج تا به پا کنیم ارتش بیست میلیونی

## ۳

دکتر حسین صارمی سال‌ها پیش برایم تعریف می‌کرد: ابوالفضل پشت‌کار عجیبی در مطالعه داشت. یک کتاب را یک روزه می‌خواند. خیلی هم دقیق می‌خواند. جزئیات کتاب یادش می‌ماند.

## ۴

یک روز به او پیله کردم و گفتم: ابوالفضل چرا ازدواج نمی‌کنی؟ خندید و گفت: پولم کم است. گفتم: چقدر کم است؟ گفت: هزار و پانصد تومان. گفتم: اگر مشکل کم همین است من قرض می‌دهم. قرض دادم و فکر کردم برای ازدواج می‌خواهد. بعد از شهادتش پدرش این مبلغ را به من پس داد، معلوم شد پول را از من گرفته و به نیازمندان داده است.

## ۵

در اوایل انقلاب یک روز در مسجد میربها (آقا تقی شریعتی) سخنرانی می‌کرد و می‌گفت: یارو آنقدر زمین دارد که عرض و طول زمین‌اش را نمی‌داند، کسانی هم هستند که اگر بمیرند یک متر زمین ندارند داخل آن دفن شوند.

## ۶

خود ابوالفضل تعریف می‌کرد:— در زندان اوین با "سعادت" منافق بحث کردم. چیزی برای بحث نداشت. کم آورد و محکوم شد.

## ۷

گروهک‌ها از ترس‌شان شعارهای ضد انقلابی‌شان را در دیوار دستشویی‌ها می‌نوشتند. او آن شعارها را از داخل دستشویی‌ها جمع‌آوری کرده بود و به صورت روزنامه دیواری قشنگ و جالبی در راهرو دانشکده نصب کرده بود و می‌گفت:— چه‌طور آزادی‌خواهی هستید که در توالی شعار می‌نویسید؟ اگر حرف دارید بیایید با من بحث کنید؟

## ۸

ابوالفضل از فعالین جهاد دانشگاهی بود. بیشتر در بخش فرهنگی و اتحادیه‌ی دانش‌آموزی فعالیت می‌کرد. در اوائل تأسیس، جهاد دانشگاهی اقدام به جذب و استخدام یک دکتر تازه فارغ‌التحصیل از آمریکا نمود. اسمش دکتر غلام‌عباس رنجبر بود. تا مدت‌ها این دو هم‌دیگر را ندیده بودند. دوستان وصف ابوالفضل را پیش دکتر رنجبر و همین‌طور وصف دکتر را پیش ابوالفضل نموده بودند. یک روز ماها به همراه ابوالفضل در تنها اتاق جهاد دانشگاهی بودیم. دکتر رنجبر وارد اتاق شد. او را به ابوالفضل معرفی کردیم. قبل از این‌که ابوالفضل را به دکتر

معرفی کنیم، دکتر رنجبر گفت: - پس این هم باید ابوالفضل چماق‌دار<sup>۱</sup> باشد.

## ۹

ابوالفضل در اجتماعات مذهبی حضور فعالی داشت. ماها را نیز ترغیب می‌کرد در این اجتماعات حضور داشته باشیم. یادم هست در مسجد آقا تقی گه‌گاهی جوان‌ها و نوجوان‌ها را جمع می‌کرد و حلقه می‌زدند. با یک دست هم‌دیگر را می‌گرفتند و با دست دیگر قمه را بسیار زیبا و هماهنگ بالا پایین می‌آوردند و به اصطلاح قمه مشق می‌کردند و نوحه‌های حماسی ترکی را زمزمه می‌کردند.

## ۱۰

از کنار هیچ مسأله‌ای بی‌تفاوت رد نمی‌شد. چند تا از گروگان‌های آمریکایی را به زنجان منتقل کرده بودند و در خانه‌ی ذوالفقاری‌ها نگه‌داری می‌کردند. ابوالفضل در انجمن اسلامی تعریف می‌کرد که رفته و گروگان‌ها را دیده است.

## ۱۱

بیشتر دانشجویان بومی دانشکده بجز چهار پنج نفر بقیه از ضد انقلاب‌های

۷- در آن زمان مخالف‌ها، بچه‌های ناب حزب‌اللهی را چماق‌دار می‌نامیدند.

درجه‌ی یک بودند. اولین سمینار حوزه و دانشگاه بود. دانشجویان مذهبی جهت شرکت در سمینار به قم رفته بودند. بعد از آن هم به شهرهای خودشان می‌رفتند. در دانشکده فقط ابوالفضل مانده بود و من. دانشکده به طور کامل در اختیار نیروهای ضد انقلاب بود. محمود نمینی<sup>۱</sup> بیانیه‌ای را به شکل روزنامه‌دیواری درآورده و در راهروی اصلی دانشکده نصب کرده بود. در آن پس از این‌که عبارات ضد انقلابی نوشته بود، به حضرت امام (ره) جسارت کرده و نوشته بود: - رهبر ضد انقلاب. من خشمگین شدم. تنهای تنها بودم و سال اولی. سراغ ابوالفضل به خانه‌ی‌شان رفتم. موضوع را با آب و تاب برای ابوالفضل تعریف کردم. حرفم که تمام شد، به دانشکده برگشتیم. فرد خاطی از آمدن ابوالفضل مطلع شده بود. هم‌دوره‌ای بودند و هم‌دیگر را خوب می‌شناختند. او از ترس فرار کرده و خودش را به اتاق ریاست رسانده بود و آن‌جا پناهنده شده بود. ما خودمان را به ساختمان اداری در دو کیلومتری محل دانشکده رساندیم. نمینی را در اتاق رئیس گیر انداختیم. دکتر ملکوتی که معاون و جانشین رئیس بود با درک شرایط از اتاق خارج شد. ابوالفضل به شدت عصبانی بود. با این‌که اکثر مواقع با آرامش برخورد می‌کرد و اهل قیل و قال نبود، با نمینی درگیر شد و از شدت عصبانیت صندلی را بر سر او شکست. من اصلاً وارد درگیری نشدم. گوشه‌ای ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. نمینی نتوانست حتی یک مشت به ابوالفضل بزند. به حدی ترسیده بود که از ترس شلوار خود را خیس کرد. یک لحظه راه فراری پیدا کرد و از ساختمان خارج شد، ما هم به دنبالش. ابوالفضل هنوز از جسارت او عصبانی بود. در حین این‌که به دنبالش می‌دوید دسته صندلی شکسته را به طرف او پرتاب کرد. دسته صندلی به شیشه‌ی درب بزرگ خورد و شیشه فرو ریخت.

---

<sup>۱</sup>- از چپی‌های تندرو



نمینی به طرف جاده زنجان- تبریز فرار کرد. از سیم خاردار خارج شد. در کنار جاده اتومبیل پیکانی توقف کرده بود تا رسید سوار آن شد. راننده سید روحانی‌ای بود وقتی ماجرا را فهمید، ابوالفضل را به امام قسم داد تا ابوالفضل دست از سر نمینی برداشت.



## مانده در ذهن

برگرفته از خاطرات آقای دکتر محمد ولی تقدسی

۱

روزهای آغازین مهر ۵۷ بود. قبل از رفتن به دانشکده و سوار شدن به سرویس، در محلی که گمانم میدان استقلال فعلی بود، جمع شده بودیم. اعلامیه‌ی امام را که بر روی دیوار نصب بود خواندیم. از متن آن محکومیت کشتار سینما رکس آبادان و کشتار میدان ژاله‌ی تهران را به یاد دارم، ولی نمی‌دانم موضوع تعطیلی کلاس‌های درس و حضور در دانشگاه‌ها را هم در متن اعلامیه دیدم یا خط دهی دانشجویان سال بالایی بود. به هر حال به دانشکده رفتیم. یادم می‌آید که در یکی از کلاس‌های جدید- بیوتکنولوژی فعلی- همگی جمع شده بودیم که دکتر بزرگزاده (معاون وقت دانشکده) آمد و دعوت به حضور در کلاس کرد که بچه‌ها داد و بیداد کردند و حتی دسته‌ی یکی از صندلی‌ها را شکستند. کلاس و ساختمان را ترک کردیم و حدود ۲۰۰ متر دورتر از ساختمان و کارمندان، بر روی زمین خاکی، یک حلقه‌ی بیضی تشکیل دادیم. بدین ترتیب اولین نشست پرشور سیاسی که به عیان، مسائل سیاسی را مطرح می‌نمود، تشکیل گردید. همه بودند، پسران و دختران، الکی خوش‌ها، بچه‌های اهل درس و کتاب و جدی. برای اولین بار تعداد کمی از هم‌کلاسی‌ها از افکار مارکسیستی خود و از فداکاری‌ها و شهدای مارکسیست صحبت نمودند که به مذاق اکثر بچه‌ها که

مذهبی بودند خوش نیامد و همه‌ی می شد. ناگهان ابوالفضل را دیدم که برای صحبت کردن دست بلند کرد، او در ضلع روبرو و موقعیت شمال شرقی من نشسته بود. حس خاصی به من دست داد. شاید افتخار می‌کردم که یک زنجانی سال دومی شهامت اظهار نظر پیدا نموده است. خیلی آرام و با اعتماد به نفس شروع به صحبت کرد. در آن زمان به مثابه‌ی یک انسان دموکرات همه را به تحمل یکدیگر و احترام به نظرات و عقاید هم دعوت نمود. اگر او را نمی‌شناختم، در آن لحظات، شاید حدس می‌زدم که او هم غیرمذهبی باشد.

## ۲

احتمالاً همان ترم اول سال تحصیلی ۵۷-۵۸ بود و همه‌ی دانشجویان علی‌رغم حضور در دانشکده، در هیچ کلاس درسی شرکت نمی‌کردند، قرار شد برای استفاده‌ی سیاسی از مباحث دکتر شاهرخ‌شاهی - استاد مدعو از همدان- در کلاس حاضر شویم، یاد می‌آید که در اواسط کلاس که برای من مطالبش جدید بود، ابوالفضل دستش را بلند کرد و گفت: - استاد می‌تونم سؤال خارج از درس و یا یک سؤال سیاسی بکنم که دکتر با اشاره جواب مثبت داد. ابوالفضل گفت: استاد اگه ممکنه کمی در مورد دکتر مصدق صحبت کنید. استاد که گویا شوکه شده بود، لحظه‌ای بدون هر عکس‌العملی ماند ولی سپس به سوی در کلاس رفت و پس از بستن آن در مورد دکتر مصدق و کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ خاطرات خود را تعریف نمود. شاید تأثیر سؤال ابوالفضل بود که از فردا ما شاهد نمایش آرشیو روزنامه‌ی مرد امروز (محمد مسعود) در سالن دانشکده شدیم.

## ۳

گمانم اولین ترم بعد از پیروزی بود و ما در یک کلاس جدی بودیم. آن زمان بساط فروش نشریه و کتاب خیلی داغ بود و ما اکثراً می‌خریدیم و بدون مطالعه‌ی دقیق همه را می‌بلعیدیم. ولی به نظر ابوالفضل فرق می‌کرد. من نشریه‌ای از انتشارات انجمن اسلامی دانشجویان خارج از کشور خریده و چون کلاس برایم جالب نبود، آن نشریه را ورق می‌زدم. ابوالفضل به فاصله‌ی یک و یا دو نفر در همان ردیفی که من نشسته بودم بود. وقتی نشریه را که مصاحبه با یکی از اعضای ساف<sup>۱</sup> بود، از آن فاصله دید، با اشاره خواست که نشانش دهم، نشانش که دادم آن را خواست، نیم ساعت بعد و یا آخر کلاس نشریه را برگرداند؛ تعارف کردم که بماند و عجله‌ای نیست. تشکر کرد و گفت: - خواندمش، آن نشریه، کتابچه‌ای بود با کاغذ کاهی چرک و با حروف بسیار ریز ولی برای من معلوم شد که او کتابخوان حرفه‌ای است.

## ۴

زمستان سال ۶۱ بود. ما دانشجویان رشته‌ی کشاورزی زنجان به دانشکده‌ی کرج منتقل شده بودیم، قرار بود با قطار ساعت یازده و نیم به کرج برویم. برف همه جا را سفیدپوش کرده بود. در ایستگاه آقایان فرخی، فریدی و داورپناه که همکلاس بودیم را دیدم. با هم گرم صحبت بودیم که به ساعت سالن نگاهی انداختم. در میان جمعیت چشمم به شهید نوری افتاد. لباس سبز سپاه تنش بود.

۱- سازمان آزادی‌بخش فلسطین

چفیه سفیدی دور گردنش. برای بدرقه‌ی نامزدش آمده بود. راهی تبریز بود. به طرفش رفتیم. دست دادیم و تبریک گفتیم. ظاهر بسیار دوست داشتنی و برازنده‌ای داشت. شاید تمیزی لباس و ترکیب خوش لباس سبز و چفیه سفید بود، شاید هم حجب و حیای تازه دامادی. ولی نه؛ خودش نیز بسیار نورانی به نظر می‌آمد، هنوز آن قیافه در ذهنم است، این آخرین دیدارمان بود.



## آماده ایم آماده

برگرفته از خاطرات آقای حمید سنمار

۱

سال شصت بود. آن سال‌ها نمی‌شد جز سرودهای انقلابی به چیز دیگر گوش داد. بحث موسیقی خیلی بسته بود. توی این فضا، ابوالفضل ما را در اتاق پشتی سپاه جمع کرده بود. عاشیق سه تار می‌زد و آقا ابوالفضل با صدای فوق‌العاده جذابی برای ما می‌خواند. صدایش فوق‌العاده بود. نگاهش معصومانه بود. وقتی می‌خواند مسحورش می‌شدیم. میخ کوب. غرق. اصلاً تسخیرمان می‌کرد.

۲

باران نم نم روی شیشه‌ی اتوبوس می‌نشست. روی شیشه‌های بخار گرفته را خط خطی می‌کردم. ساعتی مانده بود برسیم به شهر. شهید جعفر پهلوان افشار را نگاه کردم. خواب خواب بود. سقلمه‌ای به پهلویش زدم. هراسان چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد: ها! چی شده؟ رسیدیم.

لبخند زد و گفت: - نه هنوز. خمیازه‌ای کشید و گفت: - خب چرا بیدارم کردی؟  
گفتم: - راستش من اصلاً دلم نمی‌خواد این وقت شب برم خانه. دلم می‌خواد.....

حرفم را قطع کرد و گفت:- یعنی بریم خونهی ابوالفضل اینا...  
 لبخندی زد و گفتم:- بله. در را که زدیم ابوالفضل خودش در را باز کرد. محکم  
 ما را در آغوش گرفت و گفت:- دلم حسابی هواتونو کرده بود.  
 رفتیم تو. شام مختصری آماده کرد. خوردیم. ما کمی از حال و هوای منطقه  
 گفتیم. او هم کمی از شهر. جای مان را انداخت خوابیدیم. تا چشمم را روی هم  
 گذاشتم خوابم برد. یک هو از خواب پریدم. نور کم رنگی اتاق را روشن کرده  
 بود. غلتی زدم و برگشتم. توی سایه روشن اتاق ساعت دیواری را نگاه کردم.  
 ساعت سه و نیم بود. ابوالفضل پشت میز کوچکی نشسته بود و زیر نور چراغ  
 مطالعه داشت کتاب می خواند.

## ۳

محرم سال شصت و یک بود. توی دوکوهه بودیم. مقر گردان ولی عصر (عج).  
 معاون گروهان ما آقای نوری بود. ما را صبحگاه می بردند. تمرین دو می دادند و  
 ما را برای انجام عملیات آماده می کردند. پس از این که یک مقدار دویدیم ما را  
 در یک جایی نشانند. از امام حسین (ع) و کربلا برای ما گفت. از شهادت و  
 فلسفه‌ی شهادت گفت. بعدش سرش را پایین انداخت و بعد از مکث کوتاهی  
 گفت:- برادرا لشکر با مشکلی روبرو شده، از ما خواستند به فکر چاره باشیم.  
 منتظر ادامه‌ی صحبت‌هایش بودیم؛ یعنی چی شده؟

ادامه داد:- قرار بود معبری را باز کنند نتوانستند. حالا از ما خواستند چند تا  
 داوطلب بفرستیم تا از جوشون بگذرند و معبر را باز کنند. کار آسونی نیست.

مجبور نیستید قبول کنید. اگر دوست نداشتید از همین جا می‌توانید برگردید. در این موقع حسین فاتحی نژاد که پسر رشید و قد بلندی بود از جایش بلند شد و گفت: - من آماده‌ام، هر جا رفتنی هستیم می‌آم و هر کاری هم لازمه می‌کنم. حسین به طرف ابوالفضل رفت. بچه‌های دیگر هم طرف ابوالفضل هجوم بردند. ابوالفضل اشک بر چشمانش نشست. دستانش را باز کرد و بچه‌ها را در آغوش کشید و گفت: - می‌خواستم امتحانتان کنم برادرا واقعا تا آخر خواهید ایستادید. حرف‌های ابوالفضل و نسیمی که می‌وزید یاد عاشورای سال شصت و یک را در دلم زنده می‌کرد. رفتیم عملیات محرم و در مرحله‌ی اول حسین فاتحی نژاد، اصغر نجفی، خوشنام و خیلی‌های دیگر شهید شدند. توی مرحله‌ی سوم ابوالفضل زخمی شد و به عقب منتقل شد.





## به امید بهاران

برگرفته از خاطرات آقای غلامرضا جعفری

۱

توی اتحادیه انجمن‌های اسلامی با هم آشنا شدیم. یک روز یاد خاطره‌ای افتادم که قبل از پیروزی انقلاب برایم پیش آمده بود و آن خاطره را گفتم: - آذرماه پنجاه و هفت بود و برف همه جا را پوشانده بود. از دبیرستان پهلوی - شریعتی فعلی - راه افتادیم طرف دروازه ارک. بلندگو دست من بود، آرام و حزین می‌خواندم: - برادر ای یار بی پناهان؛ پشتیبان ضعیفان؛ برادر من ...

بچه‌ها هم با صدای محزون جواب می‌دادند. راهپیمایی آرام ما از دروازه ارک به طرف میدان شهید مرتضایی - پانزده خرداد فعلی - ادامه داشت. بعد میدان را دور زدیم از جلوی پادگان تیپ دو زرهی که الان شده پارک گذشتیم؛ هنوز بلندگو دست من بود. روبروی دبیرستان امیرکبیر بودیم که یک لحظه چشم من به یکی از مأموران امنیتی افتاد. سر کوچی روبروی دبیرستان ایستاده بود. با دیدنش یاد کتکی افتادم که مادرم سه سال پیش از او خورده بود. وی برای پیدا کردن برادرم همراه چند نفر ریخته بودند خانه‌ی ما و همه جا را گشته بودند. آخر سر چیزی پیدا نکرده بودند، مادرم را زده بودند. من این‌ها که یادم افتاد، یک دفعه ریتم شعار دادم عوض شد و داد زدم: مرگ بر شاه، مرگ بر شاه. بچه‌ها هم به دنبال من داد می‌زدند: - مرگ بر شاه؛ مرگ بر شاه.

مرگ بر شاه که می‌گفتم طرف کوچه راه افتادم، او را با دست نشان دادم و داد زدم این ساواکیه؛ این ساواکیه. به سمت او هجوم بردیم. کلتش را درآورد و تیراندازی کرد و دوید داخل کوچه. یکی از تیرها به پای بابایی خورد. خودش هم رفت خانه‌ی آقای فرجیان پناه گرفت. آقای فرجیان آمدند بیرون و گفتند: ولش کنید بره. جمعیت فکر کردند که الان با کلتش برمی‌گرده. به سمت خیابان فرار کردند. چند نفر بیشتر نماندیم. در باز شد و او بیرون آمد. من که کنج دیوار پناه گرفته بودم از پشت پریدم و دستهایم را دور بازویش قلاب کردم و محکم او را زمین زدم. مصطفی فرجیان و یک نفر دیگر هم آمدند جلوتر. دستهایش را گرفتند، مصطفی تقلا کرد تا کلت را از دستش درآورد ولی کلت را ول نمی‌کرد؛ مصطفی چاقویش را درآورد و رگ دستش را زد، خون روی برف ریخت. کلت از دستش افتاد. مصطفی کلت را برداشت و فرار کرد. ما هم پا شدیم و فرار کردیم.

به این جای خاطره که رسیدم ابوالفضل عینکش را درآورد و متفکرانه آن را تمیز کرد و گفت: - آره. روز به یادماندنی بود. چقدر این مأمور زورش زیاد بود. با این که من و مصطفی دستانش را گرفته بودیم، اما اگه چاقو نمی‌زد اسلحه را ول نمی‌کرد.

با لبخند به ابوالفضل زل زدم و گفتم یعنی اون پسر تو بودی. پس من تو را قبلاً دیده بودم.

## ۲

اکثر اوقات با هم بودیم. من و ابوالفضل و بیوک ملایی. کتاب‌های آقای مطهری را می‌خواندیم. هر روز یک آیه یا یک حدیث حفظ می‌کردیم. نماز را هم به

جماعت می خواندیم. صبح یکی امام جماعت می شد، ظهر آن یکی و شب هم سومی.

یک روز ابوالفضل امام جماعت بود. تکبیر گفت، حمد را خواند و بعد سوره‌ی کافرون را شروع کرد، به لا اعبد ما بعدون که رسید بقیه‌اش یادش نیامد. پقی زد زیر خنده. با خنده‌ی او ما هم خندیدیم. نماز قطع شد. لا اله الا اللهی گفت و دوباره نماز را شروع کرد. باز لا اعبد را که گفت بقیه‌اش یادش نیامد و .... چندین و چند بار نمازمان شکست. از بس که از زور خنده به زانوهایم کوبیده بودم، کاسه‌ی زانویم زق زق می کرد. با بی حوصلگی گفتم: اِ ابوالفضل! بابا؛ بس کن دیگه، خب یک سوره دیگه بخون، تمومش کن....

گفت: نه باید با همین سوره تماشش کنم. بعد از هفت هشت بار شکستن بالاخره تمام کرد.

### ۳

کنار انستیتو جمع شدیم. چهل، پنجاه نفری بودیم. راه افتادیم طرف پایین کوه. از کنار خانه‌های روستایی رد شدیم. بوی پهن پر شد توی دماغم. از روستا که رد شدیم، نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک و تمیز را بلعیدم. به کوه‌پایه رسیدیم. نرمش و ورزش کردیم. وسط حلقه ابوالفضل به طور منظم و مرتب حرکات ورزشی را انجام می داد. ما هم از او تأسی می کردیم. عرق از سر و صورتم جاری شده بود. ورزش تمام شد. خودم را رساندم به چشمه‌ای که همان نزدیکی بود. روی تخته سنگی نشستیم. آب خنک چشمه که روی پوست صورتم نشست

حسابی حالم را جا آورد. صدای آواز ابوالفضل آمد. با آن صدای محزونش خواند:

پاییز آمد، در میان درختی لانه کرده کبوتر

مردی گمنام در دل کوهستان

ره به سوی قله می سپارد

من با قلبی به سپیدی روز

با امید بهاران می روم به گلستان

همچو عطر اقاقی لا به لای درختان می نشینم....

من چشمم را بسته بودم و حسابی توی حس رفته بودم و با پایم ضرباهنگ گرفته بودم که یک نفر محکم دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: - اینا چیه ابوالفضل می خونه؟ به امید بهاران یعنی چی؟ پس خدا چی؟

## ۴

در اتحادیه مرتب جلسه داشتیم. مقداری از وقت جلسه به بحث‌های اعتقادی اختصاص داشت. آخرش هم جای مباحثه‌ها توی سطح شهر مشخص می‌شد. معمولاً ابوالفضل اولین نفری بود که پوستر و عکس و اعلامیه‌ها را برمی‌داشت و زیر بغل می‌زد و می‌گفت: - ما رفتیم جلوی خانه‌ی آقا سید هاشم!

یک روز تا آمد پوستر و عکس را بردارد پرویز پیش دستی کرد و عکس، پوستر و اعلامیه را برداشت و گفت: - یک بار هم من می‌روم جلوی خانه‌ی آقا سید هاشم! اصلاً شده بررسی که بچه‌ها از شمام کسی دوست داره بره جلوی خانه‌ی آقا سید هاشم؟ همش چرا خودت رو می‌بینی؟

آمد دستش را روی شانهای پرویز گذاشت و گفت: - اصلاً فکر نکرده بودم ناراحتتان می‌کنم. فقط به این فکر می‌کردم که آنجا آدم در فضای بحث‌ها قرار می‌گیرد.

## ۵

آمد اتحادیه. اولین بار بود که با لباس سبز سپاه می‌دیدمش. بهش می‌آمد. چشمانش درخشش خاصی پیدا کرده بود. صدایم کرد: - آقا قلی می‌آی با هم بریم یه دوری بزнім. از اتحادیه زدیم بیرون. از خیابان سعدی افتادیم توی بازار. از جلوی حجره‌ها، مغازه‌ها و کاروانسراها رد شدیم. ژست خاصی گرفته بود. محکم قدم برمی‌داشت. گفتم: - ابوالفضل چته؟ کبکت خروس می‌خونه. لبخندی زد و گفت: - چیزی نیست. من پاسدارم؛ پاسدار انقلاب! یاد برنامه‌ی رادیویی‌اش افتادم که مجریش بود. "من پاسدارم". آن برنامه چند قسمت بیشتر پخش نشد و قطع شد. مثل این‌که برنامه به مذاق عده‌ای خوش نیامده بود. بعد از آن اکثراً با لباس سبز سپاه می‌دیدمش. حتی عروسی هم که می‌آمد با لباس فرم می‌آمد. بعضی موقع‌ها این کارش حرص مان را در می‌آورد.

## ۶

شب هفتم تیرماه سال شصت؛ من و بیوک و ابوالفضل از تهران رسیدیم. خداحافظی کردیم و هر کسی به خانه‌ی خودش رفت. به خانه که رسیدم، دیر

وقت بود. از تیر چراغ برق خودم را روی دیوار کشیدم. بعد پریدم حیاط و رفتم سرجام خوابیدم.

صبح با سر و صدای رادیو بیدار شدم. دوست داشتم بیشتر بخوابم. کوفتگی راه توی تنم بود. توی دلم غرولند کردم: - امان از دست آقاجون، نمی‌ذاره آدم سیر بخوابه.

دوباره پلک‌هایم را روی هم گذاشتم، تازه چشمانم داشت گرم می‌شد که رادیو اعلام کرد: دیشب در دفتر حزب جمهوری اسلامی انفجاری رخ داد... خواب از سرم پرید؛ هراسان نشستم، تند تند لباس‌هایم را پوشیدم. خواستم بروم مادرم دستم را گرفت و کنار سفره نشاند و گفت: - چند لقمه بخور بعد برو.

چند لقمه خورده، نخورده صدای زنگ در آمد. دویدم در را باز کردم. بیوک بود. بی‌هیچ حرفی راه افتادیم طرف خانه‌ی ابوالفضل. سه تایی رفتیم اتحادیه. بعد آمدیم بیرون خیابان‌ها را گشتیم. آرام و قرار نداشتیم. یک جا بند نبودیم. عصر راه‌پیمایی شد. برای محکوم کردن حرکت تروریستی منافقین. چه جمعیتی آمده بود. انگار کسی توی خانه‌اش نمانده باشد. بعد از تمام شدن راه‌پیمایی باز با ابوالفضل برگشتیم اتحادیه. آن‌جا هم نماندیم. آرام و قرار نداشتیم. بی‌هدف توی خیابان قدم می‌زدیم. ابوالفضل محزون می‌خواند:

ای آسمان ای آسمان گریه کن بر حال من

من که نوشیدم شراب تلخ این دنیای فانی را

ساده دل بودم که خوردم من فریب زندگانی را

می‌خواند و گریه می‌کرد. اشک پهنای صورتش را پوشانده بود. حق من هم

بلند شد. باور رفتن بهشتی و بقیه‌ی اعضای حزب جمهوری سخت و تلخ بود.

۷

یک گوشه کز کرده بود و رفته بود توی فکر. گوشه‌ی چشمش هم اشک حلقه زده بود. رفتم و گفتم: - آقای نازک یشمیان چتون شده؟  
 آهی کشید و لبخند کم رنگی زد و گفت: - هیچی دارم به مشکلاتی که بعضی بچه‌ها دارند فکر می‌کنم. بچه‌ها با فقر دست و پنجه نرم می‌کنند. سر پناه مناسب ندارند. بعضی هاشون حتی خورد و خوراک مناسب ندارند.

۸

در مرحله‌ی سوم عملیات محرم، شب کنار پاسگاه زبیدات رسیدیم و سنگر تعجیلی زدیم. صبح ابوالفضل نمازش را که خواند، گفت: - خواب دیدم. گفتم: - خیره انشاءالله.  
 گفت: - دیدم یه خمپاره افتاد کنارمان. یک ترکش اندازه‌ی کف دست خورد به پایین کتف من. فرید شهید شد. مهرداد هم مثل من زخمی شد.  
 گفتم: - گنت گوراخ رحمتلیک اوغلو! حالت خوش نیست. خب تو این شرایط طبیعیه کابوس ببینی.  
 ساکت شد و چیزی نگفت.

تنهایی توی سنگر بودم. صدای انفجاری از دور آمد. بعد صدای همهمه‌ای آمد که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. حالا صدای داد و بیداد و آه و ناله می‌آمد. از سنگر بیرون آمدم. دیدم برانکاردی را دارند می‌آورند. نزدیکتر رفتم دیدم فرید است.

شهید شده و به عقب منتقلش می کنند. یاد خواب ابوالفضل افتادم. کاش توی ذوقش نمی زدم. بچه ها تعریف کردند: - با چند نفر می روند برای پاکسازی سنگرهای عراقی آن طرف جاده ی زبیدات - شرهانی. خمپاره ای وسط شان می - افتد. فرید شهید می شود و ابوالفضل و مهرداد زخمی.

## ۹

یکی از بچه های پایگاه، خانه اش توی صفرآباد بود. خانه ی شان یک خانه ی کاه گلی تخریب شده بود. با هم جمع شدیم خانه شان را از نو ساختیم. من و چند تا از بچه ها کارگری می کردیم. با فرغون خاک می آوردیم. یا خاک ها را جمع می کردیم. آجر به دست بقیه می رساندیم. ابوالفضل جوشکاری بلد بود. مدتی در کنار عمویش جوشکاری کرده بود. جوشکاری های خانه را هم ابوالفضل انجام داد. با تلاش همگی، این دوستان صاحب خانه شد. ابوالفضل با این که دانشجوی فعال و درس خوانی بود، کار کردن برایش عار نبود.

## ۱۰

توی سپنتا بودیم. دور و برش پر از کاغذ بود. کاغذی را برداشت خواند. بعد به فکر فرو رفت. رفتم کنارش. پرسیدم: - چیکار می کنی ابوالفضل؟ اینا چی ان؟

---

۱. کارخانه ای در اهواز که مدتی به عنوان محل استقرار رزمندگان تیپ علی بن ابی طالب (ع) مورد استفاده قرار می گرفت.



گفت:- می‌خوام خلقت آدم را منظوم کنم. اونم به ترکی.  
گفتم:- جالبه. برگه‌ای را برداشتم و نگاه کردم. گفتم:- فکر کنم چیز جالبی بشه.  
گفت:- آگه بتونم ادامه بدم. آخه این حرف فرشته‌ها رو نمی‌تونم جمع و جور کنم. «آیا در آن مخلوقی قرار می‌دهی که تباهی کند و خون‌ها بریزد. حال آن‌که ما تو را به پاکی می‌ستاییم و تقدیست می‌کنیم».  
نفهمیدم تا کجا کارش را پیش برد.

## ۱۱

قرار بود برای اعزام به جبهه برویم تهران. همه‌مان توی پایگاه جمع بودیم. صبح کله‌ی سحر خبر آوردند پدر شهید عبدالله بسطامیان فوت کرده. رفتیم مزار پایین. من بودم، ابوالفضل، اصغر، بهمن و حمید و خیلی‌های دیگر. از در کنار اعزام نیرو رفتیم داخل. خودمان را جلوی غسل‌خانه رساندیم. کفن و دفن که تمام شد زیر تابوت را گرفتیم و لاله‌الاله‌الله گویان جنازه‌ی آقا محمد حسین را بردیم و دفن کردیم.

برگشتنی آمدیم سر مزار شهدا. خواستیم قبل از رفتنمان به جبهه یک سلامی به بچه‌ها بدهیم. مزار را گشتیم. توی ردیف شهدای فتح‌المبین قبری خالی بود. یکی یکی داخلش رفتیم. برای یکی کوچک بود. برای آن یکی گشاد بود. هر کس می‌رفت و اندازه‌اش نمی‌شد می‌خندیدیم و نفر بعدی را می‌فرستادیم تا خودش را اندازه کند. اصغر که توی قبر رفت، قبر اندازه‌اش شد. حسین باقری ازش

عکس گرفت. صلوات بلندی فرستادیم و من گفتم: - اصغر اوزون اولن سنی یاتیرداجاخلار بوردا<sup>۱</sup>.

بچه‌ها خندیدند و یکی دست اصغر را کشید و بیرونش آورد. از پادگان امام حسن (ع) اعزام شدیم به منطقه. عملیات محرم انجام شد. در مرحله‌ی اول جبال‌الحمیرین را تصرف کردیم. چند تا از بچه‌ها زخمی شدند و یک نفر شهید. از جبهه که برگشتم رفتم کنار همان مزار. حالا خالی نبود. اصغر آن‌جا بود. با همه‌ی آرزوهایش. دوستی‌هایش. چقدر در چشمانش حسرت پوشیدن لباس سپاه موج می‌زد. با این فکرها چشمانم پر از اشک شد. چقدر جای ابوالفضل خالی بود که سرم را روی شانهاش بگذارم و سیر گریه کنم.

---

<sup>۱</sup> - اصغر تو بمیری تو را اینجا می‌خوابانند.



## فرائر از فهم من

برگرفته از خاطرات آقای دکتر سید زین العابدین صفوی

۱

ندیده بودمش ولی اسمش را زیاد شنیده بودم. شهریور سال ۶۱ بود، از طریق پادگان امام حسن (ع) تهران به جبهه‌ی جنوب اعزام شدیم. سالن شلوغ بود. بچه‌ها چند تا چند تا گوشه و کنار نشسته بودند. گوشه‌ای بیست نفری هم‌خوانی می‌کردند با یک ریتم عالی می‌خواندند.

رفتم نزدیک‌تر. جوانی وسط جمع نشسته بود با لباس پلنگی، پرسیدم: این کیه؟ گفتند ابوالفضل نوریه. از محسن طلایی ماهانی که آن موقع دانشجوی دانشکده کشاورزی زنجان بود، شنیده بودم که ابوالفضل خیلی انقلابی است و از غلامحسن قاسمی هم شنیده بودم که ابوالفضل خیلی مطالعه می‌کند. قبل از اینکه چهره‌اش رو بینم گمان می‌کردم ابوالفضل از آن‌هاست که ریش پروفسوری دارد و کتاب‌های قطور زیر بغلش می‌زند برای پز دادن. غلامحسن قاسمی که اون وقت تازه از کردستان آمده بود به من گفت: - می‌دونی چی فهمیدم؟

گفتم: - چی؟

گفت: - پاسدارها از مرگ نمی‌ترسند.

گفتم: - از کجا به این نتیجه رسیدی؟

گفت: - ابوالفضل پاسدار بود، شجاع و نترس.....

در این فکرها بودم که تکان دستی من را به خود آورد. دیدم برادر شهیدم سید صفی‌الدین است. چند برگ کاغذ دستم داد و گفت:— این شعرهایی که ابوالفضل می‌خواند را باز نویسی کن. همه حفظ نیستن. می‌خواهیم نسخه های بیشتری باشه بدیم دست تعداد بیشتری از بچه ها تا هم‌خوانی کنیم  
 کاغذها را از دستش گرفتم و چند نسخه از همان شعری که برادرم با خط خویش نوشته بود را من هم نوشتم تا برای هم‌خوانی تکثیر شود. سرود اینجوری شروع می‌شد:

اگر چه پرپر گل روی تو شده  
 اگرچه خونابه وضوی تو شده  
 جهاد تو تجلی قیام ما  
 به روح تو درود ما سلام ما  
 .....

اگر چه دژخیم شکافت سینه‌ی تو  
 درید قلب چون آینه‌ی تو  
 جهاد تو تجلی قیام ما  
 به روح تو درود ما، سلام ما

## ۲

هر وقت از خواب بیدار می‌شدم او بیدار بود. وقتی هم که می‌خوابیدم باز او بیدار بود. مطالعه می‌کرد. عبادت می‌کرد. یا کاری را انجام می‌داد. همیشه هم سرحال بود. مانده بودم این بشر پس کی استراحت می‌کند؟

تا این که یک روز دم‌دمای ظهر توی گرمای سپتتا<sup>۱</sup> که آب خنک جواب عرق کردن بدن را نمی‌داد، وارد سوله شدم. دیدم یک پتوی سربازی رو لوله کرده و به عنوان بالش زیر سرش گذاشته و روی سرش هم چفیه‌ای کشیده است. هوا خیلی گرم بود. باخود گفتم عجب! ابوالفضل هم می‌خوابد؟ توی همین فکر بودم که دیدم چشم‌هایش را باز کرد و به ساعتش نگاه کرد و گفت: - من ربع‌ساعتم را خوابیدم. بلند شد و از سوله خارج شد.

## ۳

فضای سوله سنگین و غیرعادی بود. بچه‌ها دور هم نشسته بودند و پچ‌پچ می‌کردند. یک گوشه نشستیم و از کنار دستی‌ام پرسیدم: - چی شده؟ - امروز در مانور، گلوله‌ای از اسلحه شهید محمود بیاتی کمانه کرد، خورد به کمر اصغر شهبازی و اون شهید شد. روحیه‌ی بچه‌ها ضعیف شده بود. می‌گفتند طفلک اصغر اومده بود با دشمن بجنگه ولی به دست خودی‌ها کشته شد. ابوالفضل چند قدمی راه رفت بعد ایستاد رو به بچه‌ها کرد و گفت: - حرف نباشه. ساکت شید. چتونه. جمعش کنید این نیچ نیچ کردناتونو. چی شده؟ مگه برای اصغر فرقی کرده؟ مهم نیت و معرفتش بوده، چه فرقی می‌کنه کجا شهید شده باشه و چه جوری؟

بعد از جملات محکم ابوالفضل همه آرام شدند.

<sup>۱</sup> - کارخانه ای که در حومه اهواز که مدتی به عنوان محل استقرار رزمندگان های تیپ علی بن ابی طالب(ع) مورد استفاده قرار می گرفت.

## ۴

ابوالفضل در ورزش صبحگاهی جلوتر از همه با ریتم ملایم می‌دوید. در پایان دویدن به محوطه‌ی وسیعی می‌رسیدیم و حلقه می‌زدیم. ابوالفضل وسط حلقه می‌ایستاد و نرمش می‌داد بعد پیاده روی می‌کردیم پیاده‌روی مان اکثراً به جای خوش آب و هواتری مثل زیر درختی یا کنار رودخانه ختم می‌شد. در مسیر بازگشت ابوالفضل این سرود را می‌خواند و ما هم با او هم‌صدا می‌شدیم.

با سلام و با درود بی‌کران

بر خمینی رهبر مستضعفان

آب زمزم بر لب لب تشنگان

....

ای خمینی ما هم‌آواز تویم

ما همه سرباز جانباز تویم

آب زمزم بر لب لب تشنگان

## ۵

ابوالفضل سرودهای حماسی را خیلی دوست می‌داشت و گاهی بچه‌ها را باخود هم‌آواز می‌کرد. معروفترینش این بود که می‌خواند:

- آت بئلینده گزر اسلام اُردوسو

و ما به طور هم‌صدا و بلند جواب می‌دادیم:

- هی.

- اسلام اردوسونون یوخدو قورخوسی.

- هی

- داغلارا دوشوبدی اردونین سسی.

- هی

- آز قالب کسپله دشمن نفسی.

- هی

- الیمیزده سلاح گنڈیریخ جنگه.

- هی

- آز قالب گتیراخ دشمنی چنگه.

- هی

- صخره نین دیبینه یخلدیم یاتدیم.

- هی

- آینالی تفنگی دولدوردوم آتدیم.

- هی

- سوت وئربیدی منه قهرمان آنا.

- هی

- جانیم قربان اولسون عزیز اسلاما.

- هی

به نظرم از سرودهای ملی آذری قبل از انقلاب بود که آخرش «ایرانا» بود که

ابوالفضل به «اسلاما» تغییرش داده بود.

## ۶

در سپنتا بعد از ظهرها بیکار که می شدیم من با بعضی از بچه‌ها به صورت دست و پا شکسته عربی کار می کردیم. یک روز تازه کتاب را باز کرده بودم که ابوالفضل فریاد زد: - گروهان یک بشمار یک. یاللا به صف شید! می ریم پیاده روی. غرولندکنان کتاب را بستیم. همه‌ی گروهان‌ها بعد از ظهر آزاد بودند و وقت مال خودشان بود به جز ما. رفتیم پیاده روی. بعد از یک ساعت به حاشیه‌ی روستایی رسیدیم و زیر سایه‌ی درخت بزرگی جمع شدیم. ابوالفضل کمی حرف زد و برگشتیم. برگشتنی به شوخی بهش گفتم: - خب مثلا این پیاده روی برای چی بود؟ چه فایده‌ای داشت؟

لبخندی زد و جواب داد: - می خوابیدید بهتر بود؟

جواب دادم: - ما خواب نداشتیم. کلاس عربی رو تعطیل کردیم. سری تکان داد و گفت: - که این طور! بله خب کلاس خیلی خوبه. ولی در این شرایط فایده‌ی پیاده روی از کلاس بیشتره. الان متوجه نمی شید، بعدها فایده‌ش معلوم می شه.

## ۷

من و شهید حبیب گوزلیان و چند نفر دیگر با هم تصمیم گرفتیم کمی تو گردان حال و هوای فرهنگی ایجاد کنیم. توی سپنتا برنامه‌ای ترتیب دادیم. از چند نفر از بچه های اهل مطالعه و دانشگاهی دعوت کردیم که به نوبت سخنرانی کنند. روز اول محسن طلایی و فرداش ابوالفضل سخنرانی کرد و ما دیگر متوقفش کردیم!



علتش هم این بود که یکی از دوستان ابوالفضل به ما گفت: - برای چی از ابوالفضل دعوت کردید؟

گفتم: - ایرادی داره، حرفاش مشکل داشت؟

صورتش را در هم کشید و گفت: - آخه اون از گروه شبانعلی است!

گفتم: - خب که چی؟ اون یک شخص فرهنگیه. خواهش می کنم این گروه - بندی‌ها رو بذارید بمونه توی زنجان و اینجا نیاریدش. ولی حالم از گفته‌ی ایشون گرفته شد و ازش بدم اومد و دیگه برنامه‌ها رو ادامه ندادیم.

## ۸

اواخر مهر ۶۱ به مرخصی گروهی اومدیم. توی ترمینال آزادی بودیم. برمی‌گشتیم خانه. باران باریده بود و زیر سقف تعاونی هشت ابوالفضل ما را جمع کرد و برامون سرود و دعا خواند: ربنا لا تزغ قلوبنا.

همه‌ی بچه‌ها آمین می گفتند. دنبال فرصتی می‌گشتم تا با ابوالفضل صحبت کنم. گفتم: - توی دعا فلان کلمه رو اشتباه خونیدید. سرش را تکان داد و گفت: - باشه، ممنون. ولی این چیزا خیلی مهم نیست. ای کاش ایرادها مون همه‌اش در همین اندازه‌ها باشن!

از ترمینال غرب با اتوبوس به سمت زنجان رهسپار شدیم. باران شدیدی می‌آمد و سقف اتوبوس ما چکه می‌کرد! شهید ابوالفضل نوری با شور و حال سرود دسته جمعی می‌خواند و گاهی هم سرودها و شعارها را با شوخی می‌آمیخت و به نفع راننده شعار می‌داد و او را به سبقت از سایر اتوبوس‌ها تشویق می‌کرد.

می‌گفت: «راننده‌ی خط امام تند برو تند برو!»

## ۹

اواخر مهر یا اوایل آبان ۶۱ بود که از دوکوهه حرکت کردیم به سمت مقر مقدم (دشت عباس). آن روزها حسابی با ابوالفضل رفیق شده بودم. دلم می‌خواست او حرف بزند و من از صحبت‌هایش استفاده کنم. اتوبوس‌ها که آمدند سریع خودم را پای اتوبوس رساندم و در صندلی جلو جا خوش کردم. اتوبوس پر شد. بچه‌ها به پیشنهاد ابوالفضل شروع کردند به هم‌خوانی:

نوای نینوا دارد بسیجی

صدای آشنا دارد بسیجی

درون جبهه می‌بینی که در سر

هوای کربلا دارد بسیجی

بعد بچه‌ها ساکت می‌شدند و ابوالفضل ادامه می‌داد و می‌خواند:

حسین ای درس آموز شهادت

بسیجی از تو آموزد شهامت

ابوالفضل روبرویم روی یخدان بغل راننده رو به سرنشینان نشسته بود و من غرق نگاهش بودم. چفیه‌ی تمیزی به دورگردنش پیچونده بود و از برق موهایش معلوم بود تازه حمام رفته. لباس‌های تازه‌اش رو هم پوشیده بود. بهش گفتم: - آقا ابوالفضل لطف میکنی یه کم صحبت کنی ما استفاده کنیم.

جواب نداد. چندباری صدایش کردم. انگاری صدای من را نمی‌شنید. متفکرانه نگاهم کرد و گفت: - شما صحبت کن. من گفتم من حرفی ندارم. گفت پس هیچکدام صحبت نکنیم، نیم ساعت هم سکوت کنیم و تفکر!

باز ساکت شد. توی فکر بود. دانه‌های ریز عرق روی پیشانی‌اش معلوم بود. توی این دنیا نبود. یکی از بچه‌ها آمد جلو و چند بار صدایش کرد تا متوجهش شد.

چند روزی که در دشت عباس بودیم با ابوالفضل به تمرین می‌رفتیم . با هم می‌دویدیم. ابوالفضل کوله پشتی خود را پر از سنگ می‌کرد تا خودش را بیشتر آماده کند.

## ۱۰

ابوالفضل به اصغر نجفی علاقه‌ی فوق العاده‌ی ای داشت. ظهر روز یازدهم آبان ۶۱ که با دشمن درگیر شدیم اصغر کنار من تیر خورد و بر زمین افتاد. ابوالفضل که دائماً در حال جنگ و گریز بود یک لحظه چشمش به اصغر افتاد و دید که نفس های آخر را می‌کشد. لحظه‌ای توقف کرد و در کنار اصغر ایستاد و نگاهش را به چهره‌ی جذاب اصغر دوخت . یکی از امدادگران را صدا کرد که بیاید اصغر را ببرید عقب. ولی کار از کار گذشته بود. ابوالفضل در حالی که قبضه اسلحه را محکم در دستش فشار می‌داد، نگاهی معنی دار به پیکر غرق در خون اصغر کرد و آهی عمیق کشید و بلافاصله رویش را برگرداند و به طرف دشمن دوید.

## ۱۱

شب مرحله‌ی سوم عملیات محرم در عمق خاک عراق گم شده بودیم؛ بچه‌ها از فرط خستگی زمین‌گیر شده بودند و بلند نمی‌شدند. شهید حسن باقری اینقدر فریاد زده بود که صدایش گرفته بود. شهیداشتری در پشت بی‌سیم وقتی که با شهید پیرمحمدی صحبت می‌کرد گریه می‌کرد. ابوالفضل نوری بچه‌ها را به زور

از جا بلند می‌کرد و راهشان می‌انداخت. چندین تپه‌ی بلند را بالا پایین رفتیم ولی باز راه را پیدا نکردیم. دو نفر مجروح داشتیم، ناصر الماسی از ناحیه‌ی پا زخمی شده بود. ابوالفضل زیر بغل او را گرفته بود و گاهی هم او را کول می‌کرد. مجروح دیگری را هم بچه‌ها به نوبت کول می‌کردند ولی دیگر طاقت همه طاق شد و او را بر زمین گذاشتند و حرکت کردند. مجروح فریاد زد: - که ای برادرها مرا هم ببرید! بعد دید که واژه‌ی برادر کارساز نیست گفت: ای نامردها کمکم کنید! من حالم داشت خراب می‌شد و تنها ایثاری که می‌توانستم بکنم این بود که در کنار مجروح بمانم. ابوالفضل که انسانی دلاور و لوطی مسلک بود رو به بچه‌ها کرد گفت مجروح را بردارید ولی هیچکس آه و توان نداشت. به همین خاطر ناصر الماسی را با سرعتی دو برابر به جلوتر حمل کرد و با سرعت برگشت و این مجروح عقبی را بر داشت و از گروه سبقت گرفت و مقداری جلوتر او را بر زمین گذاشت و به همین ترتیب دوباره بر می‌گشت. آخر سر دید که اینطوری فایده ندارد اسلحه اش را روی دوشش انداخت و این مجروح را به گردنش گرفت و به سرعت از ارتفاع بالا رفت. من خیلی از ابوالفضل شرمنده می‌شدم ولی این شرمندگی هرگز توان مرا آنقدر بالا نمی‌برد که بتوانم حتی ذره‌ای کمکش کنم واقعاً نای ایستادن نداشتم. اونجا حرف ابوالفضل یادم افتاد که قبل از عملیات می‌گفت که در این شرایط ورزش و دویدن از کلاس عربی مفیدتر است. اونجا فهمیدم که چرا ابوالفضل در ورزش‌های صبحگاهی کوله پشتی خود را پر از سنگ می‌کرد!



## شکنجه

برگرفته از خاطرات آقای دکتر رحیم عصفوری

۱

من و تقی و ابوالفضل از خانهای ما توی دروازه‌ارک زدیم بیرون. از کوچه پس کوچه‌ها رد شدیم و خودمان را رساندیم به مزار پایین. مردم جمع شده بودند و می‌خواستند مجسمه‌ی رضاشاه را از وسط میدان پایین بیاورند. دور مجسمه را چادر کشیده بودند و داشتند تعمیرش می‌کردند. دست پسر بچه‌ای بیت بنزین دیدم. رفتم از دستش گرفتم تا خواستم بنزین را روی چادر بریزم و آتش بزنم، نیروهای گارد شهربانی رسیدند. مردم پا گذاشتند به فرار. بیت را گذاشتم زمین و در رفتم. از جمعیت جا مانده بودم. به طرف چهارراه امیرکبیر می‌دویدم تا زودتر از تیررستان خارج شوم. یکی از مأمورها که یک سرگرد گارد بود، افتاد دنبالم. تیراندازی کرد، ترسیدم، پایم پیچ خورد و افتادم. رسید و من را دستگیر کرد. چند تا کشیده زد توی گوشم. من را بردند بازداشتگاه شهربانی. داخل یک اتاق دوازده متری، بیست نفر را چپانده بودند. اتاقی که ما را بازداشت کرده بودند. یک پنجره‌ی کوچک داشت که به حیاط باز می‌شد. پنجره بالا بود. چیزی دیده نمی‌شد. ولی سرو صدا خوب شنیده می‌شد. هر از گاهی چند نفر را می‌آوردند و کتک می‌زدند. صدای داد و فریادشان می‌آمد. یکهو صدای رسول را شنیدم. صدای داد و فریادش می‌آمد. صدای ابوالفضل را هم شناختم. پس ابوالفضل و

رسول را هم گرفته بودند. رسول گریه می‌کرد و می‌گفت: - نامردا این‌طور  
نزنیدش.

همان‌موقع داخل سلول یک بنده خدایی را آوردند. سرش را باندپیچی کرده  
بودند. تا افتاد از حال رفت. به هوش می‌آمد و از هوش می‌رفت و هذیان  
می‌گفت: - نامردا، لاستیکا... لاستیکارو... نزنید... نزنید. یکی از هم‌بندی‌ها  
گفت: - این شکنجه خیلی دردناکه؛ لاستیک‌ها را می‌اندازند دور تنت و با باتوم  
کتکت می‌زنند. درد توی بند بند وجودت نفوذ می‌کند. چشمانم را بستم. فکر این  
که ابوالفضل را هم این‌طوری شکنجه کرده باشند اذیتم می‌کرد. آن‌ها هر از  
چندگاهی از آن پنجره‌ی کوچک که از بیرون باز می‌شد، قدری آب می‌پاشیدند  
داخل بازداشتگاه تا ما احساس سرمای بیشتری بکنیم. گاهی هم کسی را به اسم  
صدا می‌کردند و می‌بردند کتکش می‌زدند و برمی‌گرداندند. ساعت سه بعد از  
نصف شب من را بردند دفتر. یکی از آشناها جرأت کرده و ضامنم شده بود. توی  
دفتر از من تعهد گرفتند دیگه خراب‌کاری نکنم و بعد ولم کردند. خودم را  
رساندم خانه. تا رسیدم خانه مادرم که بیدار بود و توی حیاط نشسته بود آمد  
جلو و بغلم کرد و گفت: - پسرم خوشحالم که ولت کردن. بعد ادامه داد: - مادر  
تو بازداشت که بودی ابوالفضل و رسول را ندیدی؟ سرم را تکان دادم و گفتم: -  
اونارم گرفتن؟ صداشون رو شنیدم ولی ندیدمشون. مادرم که دستش را پشتم  
گذاشته بود، گفت: - خدا خیرشون بده، ظهر که اومده بودن این‌جا تا برای  
خلاصی تو یه فکری بکنن، مأمورا پسر بچه‌ای را دنبال کردن، اون که پرید تو  
حیاط پشتی ما؛ مأمورا ریختن خونه. ابوالفضل و رسول رو گرفتن!

## ۲

یکی از بچه‌های خوابگاه صدایم کرد:- رحیم تلفن. گوشی را برداشتم. صدای آرام و دل‌نشین ابوالفضل خوش‌حالم کرد. خبر داد آمده تبریز. برای دیدن خانمش آمده بود. دعوتش کردم بیاید خوابگاه. آمد شب را پیش من می‌ماند. شام را خوردیم. موقع استراحت، بچه‌ها رفته بودند پی کار خودشان. فقط من و ابوالفضل بودیم. گفتم:- ابوالفضل تا کی می‌خوای فقط به خودت فکر کنی؟ پس خانمت؟ اون بنده خدا چی؟

چشمانش پر آب شد و نگاهی کرد و گفت:- رحیم نمی‌تونم، نه، دیگه طاقت ندارم، باید برم، بی‌قرار بود. آرام و قرار نداشتم. سرش را پایین انداخته بود و اشک‌هایش جاری بود. ابوالفضل را این طوری ندیده بودم. حال عجیبی داشت. سعی کردم وقت بیشتری را با او بگذرانم. احساس کردم این آخرین دیدار ماست.



## آراز آراز خان آراز

برگرفته از خاطرات آقای بیوک ملایی

۱

سبزه میدان شلوغ بود. ابوالفضل را دیدم. با چند نفر مشغول بحث بود. من هم وارد بحث شدم. طرف مقابلم می‌گفت: - تضاد اصل همه چیز است، نزاع مادر پیشرفت‌هاست!....

تا ساکت شد. شروع کردم به بلغور کردن کتاب‌هایی که این چند روز حفظشان کرده بودم: - نه‌خیر مثلث تز، آنتی‌تز، سنتزی که شما ردیف کردید همه جا درست و صحیح نیست. ما اصولی داریم که ثابتند....  
همین‌طور مطالبی را که از کتاب‌های آقای مطهری و دکتر شریعتی و.... قورت داده بودم. تحویل طرف می‌دادم و یک ریز حرف می‌زدم.... تا ساعت نه، ده شب کارم همین بود.

خانه که رسیدم یادم افتاد کلی با ابوالفضل کار داشتم و وقت نکردم کارهایم را ردیف کنم. زنگ زد، برای فردا بعد از ظهر قرار گذاشتیم...

داشتم می‌رفتم سر قرار؛ سبزه میدان که رسیدم دیدم ابوالفضل از طرف چهارراه امیرکبیر (از روبرو) با سر و صورت خونی دارد می‌آید.

دویدم جلو! - ابوالفضل چیکارت کردن نامردا! اه... ببین تو رو خدا، چی به روزت آورده‌اند؟



خندید و گفت: - دیروز تو بحث ازم کم آوردند، امروز چند تایی ریختند سرم...

## ۲

دم غروب بود روی تختم دراز کشیده بودم و استراحت می‌کردم. دیدم از تو راهرو من را صدا می‌زنند: - بیوک تلفن.

خودم را پای گوشی رساندم: - بله.

مصطفی بود. همسایه، دوست و رفیق دوره‌ی کودکی‌ام. - چه خبر مصطفی؟

- خبر خاصی نیست. اومدم مرخصی. گفتم یک زنگی بزنم و احوالت رو بپرسم.

- مثل همیشه لطف کردی.

- چه خبر از درس و مشقت؟ خوب می‌خونی دیگه؟

- هی بد نیست. می‌گذره. چه خبر از خودت.

بعد از حال و احوال‌پرسی و صحبت برگشتم اتاق. یکی دو ساعت بعد دوباره پای تلفن صدایم کردند.

باز مصطفی بود. گفتم: - جانم مصطفی چیزی شده؟ خبری شده؟

گفت: - یادم رفت بهت بگم ابوالفضل زخمیه و در تهران بستریه.

گفتم: - کجا؟ کدوم بیمارستان؟

گفت: - راستش نمی‌دونم. پرس و جو می‌کنم بهت خبر می‌دم.

با دستپاچگی و دلشوره گفتم: - ببین مصطفی منتظرم خبر بدیا!

گفت: - باشه حتما.

همان‌جا کنار تلفن توی راهرو کف زمین نشستم. گذشته مثل پرده یکی یکی از جلوی چشمم رد شد. اولین بار توی شورای اسلامی دبیرستان‌های زنجان دیده

بودمش. من، جواد، غلامرضا، ابوالفضل و محمدباقر دور هم جمع شدیم و این تشکل را راه انداختیم.

یک روز از دم درشون رد شدیم و تعارف نکرد. من تعجب کردم. از اصغر پرسیدم یعنی ابوالفضل ناراحت بود؟ تعارف نکرد بریم تو. اصغر خندید و گفت: - نه این شرط و شروطش باهامونه. اگه شرایط خونہشون جور باشه. گفت بفرمایید باید بریم تو. ولی اگه شرایط جور نبود تعارف بی تعارف.

تلفن زنگ زد. خودم گوشی را برداشتم. مصطفی بود.

: - خب چه خبر مصطفی؟ ابوالفضل کجا بستریه؟

من و منی کرد و گفت: - راستش پرسیدم مثل این که خبری ازش نیست. مفقود شده.

چند روز بعد برگشتم زنجان و خودم پرس و جو کردم. خیلی جاها سر زدم. اتحادیه دانش آموزی، مسجد دستغیب، مسجد موسی ابن جعفر و انجمن اسلامی حر. وقتی خودم می رفتم جبهه، انجمن حر را به او می سپردم. وقتی هم که او می رفت جمع می شدیم برایش مراسم خداحافظی می گرفتیم. اصرار می کردیم برایمان بخواند. یک بار ضبط صوت آوردیم. شروع کرد به خواندن. خنده اش گرفت. کات کردیم. دوباره خواند. دوباره خندید. دوباره خواند.

هر چی بیشتر پرس و جو کردم کمتر ازش سراغ گرفتم. گرچه ابوالفضل همش با من بود. خانه که می آمدم. حضورش را احساس می کردم. گوشه ای اتاق می نشست و با پدرم گرم گفتن خاطراتش می شد. انگار نه انگار که با هم فاصله ی سنی دارند. مثل دو دوست. می گفتند و می خندیدند.

حتی سراغ شهدا هم رفتم. سر مزار اصغر. چقدر اصغر را دوست داشت. به اصغر

گفتم: ابوالفضل کجاست؟

می‌گن به احتمال قوی شهید شده.

بعدها برایش سنگ مزار هم گذاشتند. اما هنوز که هنوز است منتظرم بیاید و برایم بخواند:

آراز آراز خان آراز<sup>۱</sup>

سلطان آراز خان آراز

سوگلم گمیده‌دی گل ایلمه قان آراز

آراز! سندن کیم گئشدی

کیم غرق اولدی کیم گئشدی

فلک گل ثابت ایله

هانسی گونوم خوش گئشدی

آراز اوسته بوز اوسته

کباب یانار کوز اوسته

قوی منی اولدورسونلر

دانشدیقیم سئوز اوسته

---

<sup>۱</sup>- ترجمه‌ی شعر: آراز( ارس ) آراز خان آراز. سلطان آراز خان آراز. سوگلی‌ام در کشتی است کسی را نکش (طوفانی نشو). آراز از تو کی رد شد؟ کی غرق شد؟ کی رد شد؟ روزگار بیا ثابت کن که کدام روزم خوش گذشت؟ روی آراز یخ است. کباب روی آتش می‌سوزد. بگذار من را بکشند به خاطر حرفی که زدم.

توجه: ترجمه تحت لفظی و توسط بازنویس انجام شده است.



## تماشاچی

برگرفته از خاطرات آقای مصطفی حمیدی

وقتی خبر قریب‌الوقوع بودن عملیات به ما رسید به همراه چند نفر از جمله مجید تقی‌لو، مجید مکی و سید محمدحسین عازم انرژی اتمی شدیم. آنجا متوجه شدیم ابوالفضل نوری در گردانی است که در پدافندی خط رمضان مستقر می‌باشند. با زحمت زیاد خودمان را به گردان رساندیم. اما ابوالفضل را پیدا نکردیم. پرس و جو که کردیم متوجه شدیم ابوالفضل گردان را به دیگری سپرده و خودش را برای شرکت در عملیات به فکه رسانده است. سریعاً راه افتادیم. با هر زحمتی بود خودمان را تا خط دوم نیروهای خودی که به علت عقب نشینی نفرات، خالی از نیرو شده بود رساندیم. فاصله ما با خط اول زیاد نبود. هجوم تانک‌های عراقی مشخص بود. آتش و دود انفجار خبر از وضعیت نامناسب خط اول می‌داد که ابوالفضل هم آنجا حضور داشت. کاری نمی‌توانستیم انجام بدهیم. با سید محمد حسین به این طرف و آن طرف سرک می‌کشیدیم. کلافه بودیم نمی‌دانستیم چیکار باید بکنیم. در همین حین یک گروه فیلمبرداری که خبرنگارش شهید رهبر بود هم سر رسیدند و از همانجا از خط اول فیلمبرداری کردند و بعد موقعیت را ترک کردند. خسته از تماشاچی بودن، بر دیوار فرو ریخته سنگری تکیه دادم و به فکر رفتم که الان ابوالفضل کجاست که با فریاد سید محمد حسین که داد می‌زد: جنازه، جنازه، این جا یه جنازه افتاده، به خودم آمدم....



## وحشت در مانور

برگرفته از خاطرات آقای فریدون کردلو

۱

در منطقه عملیاتی فتح‌المبین بودیم نیروها با کیلومترها پیاده‌روی و دویدن‌های صبحگاهی و شبانه که توسط ابوالفضل نوری، مهدی پیرمحمدی، ناصر اشتری، حسن باقری، محمود بیاتی، محمد اوصانلو، الماسی و غم پرور انجام می‌شد برای شرکت در عملیات آماده می‌شدند. یک شب ابوالفضل نوری از ما که اطلاعات عملیات گردان بودیم خواست وقتی گردان از صبحگاه برمی‌گردد در یک منطقه استراتژیک در کمین گردان بنشینیم. صبح ما به همراه خود ابوالفضل در کمین گردان نشستیم. گردان که به نزدیکی ما رسید، شروع به تیراندازی هوایی کردیم. با شروع تیراندازی ما صدها نفر با فریاد الله اکبر به طرف ما یورش آوردند. فریاد الله اکبرشان آن چنان بود که رعب و وحشت ما را گرفت و لرزه به انداممان افتاد. مانند یک عملیات حقیقی از ترس گیر افتادن به دست نیروهای آماده همگی پا به فرار گذاشتیم. انگار نه انگار که این فقط یک مانور بود.

۲

بیمارستان بستری بودم که خبر مفقود شدن و شهادتش را شنیدم. اصلاً یکه نخوردم. خیلی وقت بود منتظر شنیدن خبر شهادت ابوالفضل بودم. مطمئن بودم با آن عشق و ارادتش به معبود حتما شهید می‌شود. اصلاً بعید بود جنگ به پایان برسد و ابوالفضل به آرزویش نرسد.

فصل دوم  
یادداشتهای  
خانواده و  
دوستان



## یادداشت آقای محمود نوری برادر شهید

هر آنچه هستی هدیه خدا به توست  
و هر آنچه خواهی شد هدیه تو به خدا  
پس بی نظیر باش.

بنام خدا

قصه گویی ندارم. گو این که داستان شهدا را باید در افسانه‌های اساطیری دسته‌بندی کرد. چرا که اعمالشان، رفتارشان و منششان با طرز نگرش و سبک زندگی این دوران تفاوت‌های زیادی دارد. سفتی جزئی از صفات ذاتی فولاد است و نرمی جزئی از صفات پنبه. مگر می‌شود فولاد صلب و سخت به نرمی پنبه باشد؟ در منطق به این قضیه یا فرضیه محال گفته می‌شود. اما ما دیدیم فولادی را که در عرصه‌های دفاع از کیان دین و ناموس سخت باشد و در مواجهه با خانواده یا اقشار زحمت‌کش نرم، لطیف و گرم. جمع اضداد شاید در اذهان امروزی‌ها ننگند، اما اینچنین بود برادر.

ابوالفضل برای من الگو بود. همانطور که برای دیگران هم بود و هست. به عنوان یک انسان چند بعدی که تمام ابعادش را به حد اکمال فراز داده بود و به عنوان انسانی که با تک تک دردهای اجتماعی زیسته بود، با گریه‌هایشان گریه، با خشم-هایشان خشم و با شادی‌هایشان خندیده بود و با دشمنانشان بی هیچ اغمازی جنگیده بود.

آدم‌های بزرگ آرزوهایشان هم بزرگ و دوست داشتنی است. من می‌بینم که آرزوی او محقق شده است. یک روز ابوالفضل، مادر و من خردسال - که همیشه



آویزان ابوالفضل بودم- در خانه نشسته بودیم. ابوالفضل خطاب به مادر مرحوم صحبت می کردند. خیلی صحبت ها که من شاید درکش نمی کردم. اما این قسمت از گفتگو همیشه در گوشم زنگ می زند که گفتند: با تمام وجودم آرزو می کنم یکبار امیرالمومنین علی (ع) را در خواب ببینم و بعد از آن حتی اثری از من پیدا نشود.

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند فرزند و عیال و خانمان را چه کند روز گذشت و فردا شد. از خواب که بیدار شد صورتش گل انداخته بود. با خوشحالی خطاب به مادر گفت: شب خواب علی (ع) را می دیدم. چند بار و چند بار گفت و مادر گریست. شاید به یک معجزه بیشتر شبیه باشد یا اگر جرأت کنم و بگویم کرامت. آخر روزی که ایشان نقل رویا می کرد، غروبش مراسم عقدکنان بود. (با خانم محترمی از همکلاسی های دوران دانشگاهیش که خود او نیز کمتر از ابوالفضل نبود). ظهر که از مدرسه برگشتم، مادر همچنان در حال گریه بود. از ایشان دلیل گریه را پرسیدم. گفت:- از لشگر تماس گرفته اند و ابوالفضل را خواسته اند. ابوالفضل با لباس فرم سپاه سر سفره ی عقد نشست. چندی بعد از مراسم عقد رفت و دیگر اثری از او پیدا نشد. هیچ اثری، نه نام، نه جسم و نه حتی نشانه ای برای دلخوشی ایام نبودن برای مادر.

ابوالفضل دانشجوی رشته ی زراعت و اصلاح نباتات دانشکده کشاورزی زنجان (دانشگاه زنجان) بود. ورودی ۱۳۵۶. فرزند پر استعدادی بود برای پدر. پدری که وابستگی بیش از اندازه اش به ابوالفضل مانع از آن شد که پا روی احساسش بگذارد و از عاطفه ی پدر دست بردارد و در رشته ای دیگر و در شهر دیگری درس بخواند و ترجیحش ماندن در زنجان و احترام به خواست پدر بود.

جمع خوبی داشتند درس خوان و با محبت و معتقد. از همکلاسی‌های آن دوران (که به دلیل رفت و آمدشان به منزل ما در خاطرمان مانده) آقای دکتر رحیم عصفوری، مهندس غلامرضا داورپناه، دکتر مرادپاشا اسکندری نسب، دکتر حسین صارمی، مهندس رحیم فرخی و علی که مشهدی بود و شوخ طبع. یاد آن ایام مانند روزهای آفتاب زده بهاری است. حتی خاطره‌اش نیز فکر را چالاک می‌کند. تعطیلات تابستان را به کار می‌پرداخت و هزینه‌ی زندگیش (که بیشترین هزینه آن خرید کتاب بود) را خودش جفت و جور می‌کرد آن هم کارهای سخت. کسانی که با اسکلت فلزی ساختمان کار کرده‌اند می‌دانند چقدر کار مشکلی است. سنگینی آهن آلات، آسیب دیدن عضلات بدن و کوفتگی شدید، رفلکس شدید جوش اتصالات (برق گرفتگی چشم) و احتمالاً سقوط. کارهای زیادی برای یک فرد تحصیل کرده وجود داشت که زحمت چندان را تحمیل نکند، اما همیشه سخت‌ترین کارها را انتخاب می‌کرد. در جایی دیگر به این خصلت او در ارتفاعات کردستان به نقل از دوستانش خواهم پرداخت. جالب‌تر آن‌که همیشه ته جیش پاک‌تر از قلب مومن بود و ما در آن وقت نمی‌دانستیم چرا؟ هر از گاهی که من در کنارش بودم می‌دیدم که برنج، روغن، گوشت و مرغی می‌خرد و به بعضی از درها مراجعه می‌کند و آن‌ها را تحویل می‌دهد. یکی از همسایگان - که وضع مالی خوبی نداشت - وقتی شنید ابوالفضل شهید شده، به شدت گریست و از شدت مالی خوبی بی اختیار شد. بعد بنا به قول صحیحی شنیدیم که ابوالفضل کمک خرجی آنها بوده است.

ایام گذشت، به سرعتی که باد سرد پاییز می‌گذرد. زمستان ۵۶ رسید. آغاز جنبش‌های اعتراضی و علنی دانشجویی در سراسر کشور و از جمله دانشکده کشاورزی زنجان. هر از گاهی من هم در کنار ابوالفضل بودم به حدی که

پایپچش نشوم و گرفتاری برایش درست نکنم. در سال ۵۷ من ۸ ساله بودم (کلاس دوم ابتدایی) و ابوالفضل برایم حرف می زد. با زبان یک کودک و کلمه به کلمه آن در ذهنم حک می شد.

تجمع انقلابیون در مسجد ولیعصر (ملا مسجدی) بود. جایی بود که سخنرانهایی از قم می آمدند و در آن جا آخرین فرمایشات حضرت امام و اطلاعیه هایشان خوانده می شد. حمله ی گاردی ها به مسجد، فرار مردم و خونین و مالین شدن مردم بیچاره هیچوقت یادم نمی رود و نمی دانم ابوالفضل چطور من را کول کرد و از مهلکه بیرون آورد.

صدای تانک های نیروهای گاردی از خیابان ها تا داخل منازل شنیده می شد. آن- روز صدایشان قلبم را بیشتر چنگ می زد. خبر آورده بودند ابوالفضل، رحیم عصفوری و بعضی دیگر از دانشجویان را ساواک در تظاهرات خیابانی گرفته است. خیلی زود همسایه هایمان از موضوع اطلاع یافتند. همسایه ی دیوار به دیوارمان مرحوم آقای رجب هاویچی بود ( از خانواده های متوسط رو به بالا که ابوالفضل را خیلی دوست داشت). ایشان گفتند: طولی نمی کشد که مامورین جهت تفتیش وسایل به خانه می ریزند، بهتر است کتاب های ابوالفضل را بیاورید و در باغچه حیاط ما پنهان کنید. ما هم کتاب ها را خاک کردیم.

پدرم به هرجایی سر زد. اما تمام درها بسته بود. هیچ کس پاسخی نمی داد. به خانواده ی آقای عصفوری سر زدیم. آن ها هم نگران تر از ما و بی خبر بودند. چند روزی در بی خبری و نگرانی گذشت. نیمه های شب بود و هوا سرد. هر از گاهی باد در و پنجره ها را تکان می داد. صدا بیشتر شد: تق تق تق. مادرم اول از همه به سراغ در رفت (تا احیاناً چفت و بستش را محکم کند). اما شیونی به پا شد. ابوالفضل پشت در افتاده بود. با بی رمقی تمام که حتی نای حرف زدن نداشت، با

انگشتان زخمی‌اش در را می‌نواخت. خیلی اذیتش کرده بودند. به هیچ کجای بدنش نمی‌شد دست زد، یا کوفته بود و یا زخمی.

کم کم نغمه‌های پیروزی شنیده می‌شد و روزهای خوب آزادی در راه بود. ۱۲ بهمن ۵۷ قرار بود امام (ره) تشریف بیاورند و گفته می‌شد که بختیار می‌خواهد مانع از ورود امام بشود. ابوالفضل مانند بسیاری از عاشقان امام (ره) تاب نیاورد و به تهران رفت تا جان فدایی رهبر باشد. امام آمد و ده روز بعد انقلاب و خون شهدا به ثمر نشست.

این بار فراز و فرودهای بعد از انقلاب فرا رسید. ظهور گروهک‌های جعلی و وابسته، مجاهدین خلق (منافقین)، فدائیان اقلیت و فدائیان اکثریت (این دو از کمونیست‌ها بودند)، گروه پیکار و گروه رنجبر (از گروهک‌های وابسته کمونیستی)، طبقه وابسته به نظام قبلی و...

بازار بحث‌های سیاسی داغ بود و هر کس در گوشه‌ای از سبزه میدان برای خودش میتینگ تشکیل می‌داد و اعلامیه پخش می‌کرد. گروه‌های وابسته کمونیستی با سوادتر و مردمی‌تر جلوه می‌نمودند. در آن وقت ابوالفضل به پشتیبانی حزب الله زنجان معروف بود. هیچ گروهی یا گروهکی نبود که در جلسات مباحثه حاضر شود و شکست خورده از پای بحث خارج نشود. خانه کوچک ما در آن ایام محفل بحث سیاسی بود. کم کم گروه‌های شکست خورده-ی بی منطق به منطق زور، خشونت و ارباب‌گرایی پیدا کردند و پدیده‌ی زشت ترور شکل گرفت و سینه پاک فرزندان دلیر انقلاب با گلوله‌های جهل ضد انقلاب نشانه‌گیری شد و انقلاب تازه متولد شده، تعدادی از فرزندان خود را با ترور گروهک‌های منحط تقدیم به انقلاب کرد. ابوالفضل هم چندین بار مورد سوءقصد قرار گرفت و جان سالم بدر برد. مادر می‌گفت: از کوچه خان ناظم

می‌آمدم و دو نفر که قیافه‌های خوشی داشتند (با سبیل‌های پرپشت) پشت سرم راه افتادند. ظهر بود و کوچه خلوت. یکی از آنها اسلحه‌ای را پشت سرم گرفته بود. گفت ابوالفضل کجاست و من پاسخی ندادم و پاسخی نداشتم بدهم. فروردین ماه ۶۲ بود و ما چند هفته‌ای بود که از ابوالفضل خبری نداشتم. تأمل کردم و نگاهی به آنها انداختم و گفتم ابوالفضل شهید شد. آن دو مبهوت شدند (شاید مبهوت از این‌که قسمت نشده بود، دست آنها به خون شهیدی دیگر آغشته شود) و من به راهم ادامه دادم.

پس از پیروزی انقلاب ابوالفضل عده‌ای از بچه‌های مومن و معتقد (که عمدتاً از دانشجویان دانشگاه بودند) را در خیابان آیت الله طالقانی یکی از عمارت‌های مربوط به خاندان ذوالفقاری که فرار کرده بودند، گرد هم آورده بود و انجمن اسلامی دانشگاه را اداره می‌کردند. من هم طبق معمول پای ثابت حضور در آن‌جا بودم. تعدادی کتاب مذهبی (کودک و نوجوان) و تعدادی از کتاب‌های دکتر علی شریعتی را به همراه یک مهر به من تحویل دادند و گفتند برو در محل خودتان کتاب‌خانه دایر کن. من اولین کتاب‌خانه‌ی محله خودمان را (کتاب‌خانه‌ی دکتر علی شریعتی) با کمک ابوالفضل به راه انداختم. این یکی از خصلت‌های بارز ایشان بود، به همه با جدیت وقت می‌گذاشت و همه برایش مهم بودند چه کودک باشد چه جوان و چه پیر، زن و مرد، فقیر و غنی.

از جمله علاقمندی‌های ستودنیش علاقه به مشاهیر مبارز آذربایجان بود. ستارخان، باقرخان و کوراوغلی. علاقه‌ی زیادی به نغمه‌های عاشقی (سروده‌های محلی آذربایجان) داشت و خود هر از گاهی آنها را زمزمه می‌کرد و ما با علاقه گوش می‌دادیم. ایشان می‌گفتند: - آرزو می‌کنم اسبی داشتم و سازی به گردن و

تفنگی بر دوش (این سه علامت جوانمردی و رشادت و مبارزه طلبی در اساطیر آذربایجان است).

با فرمان امام (ره) مبنی بر تشکیل جهاد سازندگی و کمک به کشاورزان محروم، برای مدتی وارد جهاد شد و کمیته‌ی کشاورزی را در جهاد زنجان به همراه سایر دوستانش پایه گذاری کرد.

۳۱ شهریور ۵۹ عراق از جبهه جنوب وارد خاک عزیزمان شد. غیرتش قبول نمی‌کرد که یک متجاوز وارد خاک کشورمان شود. با ساماندهی یک گروه مردمی به جبهه‌های جنوب عزیمت کردند و همزمان با تجاوز رژیم بعث، گروهک‌های کومله و دموکرات‌های کردستان را به ناآرامی کشیده بودند. ایشان به کردستان عزیمت کردند و فعالانه در ساماندهی پیشمرگان کرد شرکت کردند. دوستان ایشان نقل می‌کنند که رئیس وقت حزب منحله‌ی کردستان (قاسملو) از شنیدن نام ابوالفضل برمی‌آشفت. یاد کردن نام شهید دکتر غلام عباس رنجبر واجب است. ابوالفضل می‌گفت: - با آقای رنجبر در کردستان داشتیم می‌آمدیم و صحبت می‌کردیم. شهید رنجبر یک‌دفعه یادش آمد که چیزی را جا گذاشته است و به من گفت که الان برمی‌گردم، دقایقی گذشت و من مضطرب شدم و برگشتم و دیدم دو کوچه پایین‌تر ایشان را به شهادت رسانده‌اند.

ایشان خیلی به ورزش کهن و جوانمردی ایران (ورزش باستانی) علاقه داشتند و هر از گاهی به زورخانه می‌رفتند. یک روز به همراه ایشان عازم ورزش شدم. قرار بود فردای آن روز به منطقه اعزام شوند و من ناراحت از این‌که دیدارشان را از دست خواهم داد، گفتم: - ابوالفضل چرا ادامه تحصیل نمی‌دهی و ایشان در جواب یک بیت از منصور حلاج نقل کرد:

در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید منزل گه مردان خدا بر سر دار است

شاید در دومین سالگرد شهادت ایشان بود که شهید مهدی زین‌الدین جهت شرکت در مراسم سالگرد به منزل ما آمدند و فرمودند: - با شهادت شهید نوری جنگ یکی از دلاوران خود را از دست داد. مطلب را با شعر شاعر شهرمان که در رسای شهادت ابوالفضل سرود به پایان می‌رسانم:

فرمانده گردان کمیل عاشق آزاد      در سنگر والفجر یک افتاده و جان داد  
با یاد ابوالفضل همان لاله مفقود      داغی به جگر مانده مرا در دم میعاد

**مؤید باشید**



## یادداشت دکتر محسن طلایی ماهانی<sup>۱</sup>

به نام خدا

یک سال پیش بر سر چهار راه ایرانشهر و طالقانی در تهران نوشته‌ای چشم را نوازش می‌کرد. در آن جمله‌ای از شهیدی با این مضمون نقل شده بود که در دوران جنگ همه ما تلاش می‌کردیم گمنام و ناشناس بمانیم اما امروز سخت تلاش می‌کنیم شناخته شویم.

مصدق بارز فراز اول این سخن، ابوالفضل نوری بود. بی سر و صدا، با سکوت و لبخند، پرتلاش و خستگی ناپذیر، با ایمانی خدشه ناپذیر و رویی گشاده، بدون لحظه‌ای شک و توقف، با همه وجود امیدوار و امید دهنده. این‌ها و بسیاری دیگر، خصوصیتی بود که در اولین آشنایی‌ات با ابوالفضل در او می‌دید و احساس می‌کردی.

با خود می‌اندیشیدم که چگونه و با چه جرأتی از ابوالفضل سخن بگویم در حالی که آشکارا یا پنهان از خود نیز می‌گفتم این جفای در حق ابوالفضل است. او در نهایت گمنامی و سکوت زندگی کرد، اصلاح کرد، کمک کرد، کار کرد، درس خواند، خوبی کرد، وفا کرد، مجاهدت کرد و در نهایت شهید شد. اما من چگونه می‌توانم بعد از او با منیت و خودنمایی، در لفافه و آشکار، از خود سخن بگویم؟ حاشا و کلاً. ای کاش ابوالفضل دستمایه‌ای از افکار و فعالیت‌هایش را به قلم خود می‌داشت. افسوس و صد افسوس.

---

<sup>۱</sup> استادیار سابق دانشگاه زنجان و از دوستان دوره‌ی دانشجویی شهید



البته در این وانفسایی که ما زندگی می‌کنیم کاری بس دشوار است و نمی‌توان دوستان و مریدان ابوالفضل را تقبیح کرد که چرا در خاطره گویی از شهید، گاه و بیگاه از خود نیز می‌گویند. چه بسا چاره‌ای جز حدیث نفس نباشد. ولی من چاره داشتم و آن ننوشتن بود! به راستی نیت کردم که اگر نتوانم از ابوالفضل بگویم جز این که حتی در سایه ای یا تلمیحی از خود بگویم، هیچ نگویم که:

راه هموار است و زیرش دامها                      قحط معنی در میان نامها  
لفظها و نامها چون دامهاست                      لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست  
ابوالفضل دو اثر عمیق بر ما گذاشت. یکی در دانشگاه و دیگری در جبهه‌های جنگ. هر دو را به اختصار شرح می‌دهم.

## ۱

دانشکده کشاورزی و دامپروری زنجان که در آن سالها من و همکلاسی‌هایم تازه واردش شده بودیم (مهر ماه ۱۳۵۸) حدود چهار سال پیش از ورود ما تأسیس شده بود. امروزه این دانشکده به نام دانشگاه زنجان معروف است. ابوالفضل یک یا دو دوره پیش از ما پذیرفته شده بود. دانشکده در فضایی زیبا با چهارصد هکتار باغ، مزرعه و دام در کیلومتر ۶ جاده قدیم زنجان به تبریز قرار داشت. دانشکده حدود دویست دانشجو، بیست عضو هیئت علمی اکثراً مربی و تعدادی کارمند داشت. در آن سال دانشکده همچون سایر دانشگاه‌ها در تب و تاب انقلاب بود. حدود هفت ماه از پیروزی انقلاب اسلامی ایران سپری شده بود و اولین سال بازگشایی بعد از انقلاب بود. خاطرات، خطرات، حوادث خوشایند و ناخوشایند زیادی که غالباً غیرقابل پیش‌بینی و شوک‌آور بودند به وقوع می-

پیوست. در اینجا نقش احزاب و گروه‌ها پرننگتر از اساتید، درس، مدیریت و کارکنان بود. هر یک از این گروه‌های پرادعای انقلابی و بعضاً انقلابی نما، دفتر و دستکی، شعار و بلندگویی، نشریه‌ای و ارتباط‌های وسیعی با مراکز شهر، استان و کشور داشتند.

انجمن اسلامی دانشجویان دانشکده نیز بر خلاف انجمن‌های امروز، تشکلی با سابقه و برگرفته از دانشجویان درس‌خوان، بانگیزه، اهل مطالعه و غالباً مبارز و دلیر و در عین حال نمازخوان و مؤمن بود. در این انجمن کارهای بسیار، جوش و خروش‌ها، بحث و گفتگوها، شب زنده‌داری‌ها و خلاصه وقایع عجیب و غریب اتفاق می‌افتاد که سخن گفتن در باره هر یک مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. تقریباً همه بچه‌های انجمن اسلامی دانشجویان دانشکده از دانشجویان غیربومی بودند که البته شاید چندان جای تعجب نبود زیرا تعداد دانشجویان غیربومی زیاد بود و از طرفی به دلیل زنجانی بودن یکی از بنیانگذاران سازمان مجاهدین خلق ( که بعدها به سازمان منافقین معروف شدند) به نام سعید محسن، نفوذ و عضوگیری این سازمان در سطح شهر و بالتبع دانشکده خیلی قوی بود. اغلب دانشجویان نمازخوان دانشکده که جذب این سازمان و سایر گروه‌های چپ نشده بودند از هر نوع عضویت یا دخالت در مسایل سیاسی، اجتماعی یا به عبارت بهتر درگیری‌های سیاسی پرهیز می‌کردند، آهسته می‌آمدند و آهسته می‌رفتند. در این‌جا، تنها یک استثنای بزرگ وجود داشت و آن ابوالفضل نوری بود. ابوالفضل از چهره‌های شاخص، بی‌باک، تأثیرگذار و درگیر در تمامی فعالیت‌های انجمن اسلامی دانشجویان دانشکده بود. چهره مصمم، خندان و جذاب او برای ما تازه واردها (ورودی‌های سال ۱۳۵۸) فراموش‌نشده بود. با

لباسی ساده، عینکی بر چشم، دست هایی پینه بسته، سر به زیر و همیشه خندان و بسیار بسیار جذاب.

ابوالفضل چشم و چراغ دانشجویان مسلمان در دانشکده بود. همیشه آماده برای جانفشانی، وقت گذاشتن و گفتگو بود. هیچ گاه در بحث های طولانی با گروه های چپ و مجاهدین خلق کم نمی آورد. حضوری مستقیم با سینه ای فراخ و رویی گشاده داشت. وضعیت علمی ابوالفضل هم ممتاز و برجسته بود. حتماً وقت کافی برای مطالعات علمی و تحقیقاتی صرف می کرد که در میان هم کلاسیهایش به عنوان چهره ای علمی معروف بود. نگاه معصومانه ولی تیزبین، رفتاری صادقانه ولی باصلابت، مهربان ولی مقید به رعایت اصول اخلاقی و انسانی و بیانی با ته لهجه شیرین ترکی ولی سلیس و روان، از او شخصیتی جذاب، دوست داشتنی و منحصر بفرد به وجود آورده بود.

افراد متعددی در انجمن اسلامی فعالیت می کردند که در کوران حوادث انقلاب آبدیده شده بودند و هریک ویژگی هایی داشتند. عده ای متفکر و برنامه ریز، عده ای دیگر توانمند در سخنرانی و استدلال، تعدادی به خوبی جلسات را اداره می کردند و خوب شعار می دادند و صدا های بلند و کش داری داشتند، گروهی شجاع و سینه سپر کرده برای برخورد و دفاع بودند ولی کمتر کسی را به یاد می آورم که همچون ابوالفضل چندین خصوصیت متفاوت و بعضاً متعارض را در خود جمع کرده باشد. به همین خاطر نفوذ خاصی به ویژه در میان سال اولی ها داشت. همین که سؤالی داشتی، مشکلی داشتی، انتقادی و عصبانیتی داشتی با کمال خونسردی و با وقار تمام در کنارت می نشست و با حوصله و صبر بسیار به سخنانت گوش می سپرد. ابتدا به تو حق می داد، تشویقت می کرد، تحسینت می کرد که چنین حساسی و مانند بسیاری دیگر بی تفاوت نیستی و خلاصه به

قدری از تو تقدیر می‌کرد که جایگاه، سن و سال و موقعیت خود را فراموش می‌کردی و در عین حال اسیر و مرید بزرگ منشی، صبوری و مردانگی او می‌شدی. بعد او شروع می‌کرد به سخن گفتن؛ آهسته، سر به زیر، با خجالت، با آبرو، سنجیده و بر مبنای اطلاعات و ظرفیت تو، می‌گفت و می‌گفت و تو سرشار می‌شدی، ناخواسته سر به زیر می‌شدی، کمی خجل و شرم‌منده می‌شدی و از فیض وجود و اطلاعات او بهره‌مند می‌شدی و ساعت‌ها در کنارش می‌نشستی و سیر نمی‌شدی.

این ابوالفضل نوری بود. باورکردنی نبود. در آن وانفسای شعار، فریاد، راست و دروغ، تهمت، باز هم فریادهای انقلابی، بلندگو، فحش و ناسزا، کتک و آبروریزی که همگی در آن فرو رفته بودیم؛ یک روح بزرگ، بی ادعا، پرفضیلت و راستگو می‌درخشید و آن ابوالفضل نوری بود. ما اصلاً نه می‌فهمیدیم و نه می‌دانستیم که او چگونه و از کجا به چنین آداب و ادبی آراسته شده است، فقط از دیدنش و درک حضورش لذت می‌بردیم. این دانشگاه اگر برای من و امثال من جذابیت داشت (که امروز ندارد) به لطف وجود ابوالفضل‌ها بود و لاغیر.

## ۲

جنگ در کردستان با گروه‌های چپ و متعاقب آن انقلاب فرهنگی و بسته شدن دانشگاه‌ها و در نهایت جنگ نابرابر عراق علیه ایران و انعکاس همه این‌ها در دانشکده، هریک حکایت‌ها و خاطراتی فراموش‌ناشدنی است. در اینجا فقط به دو خاطره بسنده می‌کنم.

سال ۱۳۵۹ که انقلاب فرهنگی در گرفت، دانشکده تقریباً تعطیل شد و هیچ فعالیت رسمی علمی و درسی نداشت. اما تعداد کمی از دانشجویان غیربومی که متعهد به انجام انقلاب فرهنگی و ادامه راه انقلاب در دانشگاه بودند به کار خود ادامه دادند و در دانشکده مستقر بودند. شهید ابوالفضل نوری غریب نواز، مهربان، پیرانگیزه و با برنامه همیشه در میان این گروه از دانشجویان مسلمان رفت و آمد می‌کرد. او عاشق اسلام، انقلاب و امام (ره) بود. گویی ابوالفضل تجربه‌ای از جنس دیگر داشت. گویی از سایر دوستان و همکلاسی‌هایش چیزی بیشتر داشت. موضوع دانستن، فهمیدن و تلاش کردن نبود. موضوع وجود بود. وجود او سراسر حرکت، جوشش، آگاهی و نور شده بود. وقتی "حادثه‌ای" مانند انقلاب اسلامی ایران رخ می‌دهد این "حادثه" در اکثر مردم تأثیر آنی و فوری می‌گذارد، ولی در روح و جان عده‌ای خاص و اندک ریشه می‌دواند و آن‌ها از جهان مادی، محاسبه و ترس کنده می‌شوند و به عالم بی‌زمان و بی‌مکان عروج می‌کنند. این حال شهید ابوالفضل نوری بود.

در همین ایام جنگ عراق علیه ایران آغاز شده بود و کشور در شرایط بحرانی بود. طبیعتاً وجود نازنین و حساسی چون شهید ابوالفضل همه هستی، دارایی و آینده‌ی خود را رها می‌کند و در خدمت جنگ قرار می‌گیرد و به بسیج و سپاه ملحق می‌شود.

در دانشکده‌ی زنجان نیز برنامه‌ریزی برای آموزش کارکنان، هیئت علمی و دانشجویان به دست مبارک شهید ابوالفضل سامان یافت. حضور او در دانشکده با لباس نظامی، لبخند، آرامش و بصیرتش برای همه ما غنیمت بود.

اولین خاطره به لحظه‌های برخورد و گفتگوی شهید ابوالفضل نوری با یکی از اعضای برجسته هیئت علمی دانشکده یعنی شهید دکتر عباس رنجبر برمی‌گردد.

دکتر رنجبر که با کوله باری از علم و تجربه از بهترین دانشگاه‌های آمریکا در رشته ژنتیک (که تعداد بسیار کمی متخصص این رشته در ایران وجود داشت) با مدرک دکتری علی‌رغم پیشنهادهای وسوسه انگیز دانشگاه‌های آمریکا به ایران بازگشت، در طی ملاقات‌هایی که با شهید ابوالفضل و سایر دوستان داشت، چنان تحت تأثیر قرار گرفت که از همان ابتدا در برنامه آموزش نظامی با انگیزه‌ای وصف نشدنی شرکت کرد. وی با توجه به رد و بدل شدن رمز و رازهای "شمس گونه" با گروه بچه‌های مسلمان دانشگاه و به ویژه تحت تأثیر شخصیت، اطلاعات و اخلاص شهید ابوالفضل، علی‌رغم وزن نسبتاً زیاد و عدم آمادگی بدنی با تحمل مرارت‌های بسیار آموزش‌های نظامی را گذراند. پس از مدتی کوتاه، شهید دکتر رنجبر تصمیم به عزیمت به جبهه‌های نبرد گرفت و چنان متحول و مصمم بود که به هیچ وجه نتوانستند او را از تصمیم‌اش منصرف کنند. با وجود کمبود نیروی متخصص (اکثر اساتید دانشکده فوق لیسانس داشته و مربی بودند) به ویژه در رشته‌ای که ایشان تحصیل کرده بود، او تحت تأثیر آموزه‌ها و جاذبه‌های شخصیتی ابوالفضل و دوستانش در انجمن اسلامی دانشکده و فضای معنوی و ملکوتی جبهه‌های جنگ، بدون رضایت مقامات دانشگاهی عازم جبهه‌ها شد و به شهادت رسید، روحش شاد.

خاطره دیگر مربوط به سال ۱۳۶۰ است. زمانی که همچنان دانشکده تعطیل بود و بچه‌های غیربومی انجمن اسلامی دانشجویان در قالب نیروهای جهاد سازندگی، جهاد دانشگاهی و سایر نهادها فعالیت می‌کردند. آنها در محوطه‌ای خوابگاه مانند در سایت کشاورزی و دامپروری زندگی می‌کردند. شهید ابوالفضل که از مدت‌ها قبل به سپاه پیوسته بود، به دلیل گرفتاری‌هایش کمتر به دیدار بچه‌ها می‌آمد ولی هرگز رابطه‌اش با دوستانش در دانشکده قطع نشد. فراموش نکنیم که دانشکده در

جاده‌ای قدیمی و در شش کیلومتری زنجان به تبریز مستقر بود. رفت و آمد نسبتاً سخت بود. در یکی از همین زمان‌ها که تا پاسی از شب مشغول فعالیت بودیم و دیرتر به محل اسکان خود در سایت رسیدیم، با صحنه‌ای عجیب و باورنکردنی مواجه شدیم. ما متوجه شدیم که تمام وسایل منزل برعکس شده است. میزها، صندلی‌ها، کمدها و حتی جالباسی‌ها با محتویاتشان و خلاصه هر چه در خانه و آشپزخانه بود، سرش روی زمین قرار گرفته و گرانینگاش به سمت بالا قرار گرفته است. ابتدا همگی گیج و گنگ شدیم. فکر کردیم شاید دزدی، مزاحمی یا منافقی به این قافله حمله کرده است اما چیزی کم و کسر نشده بود. فضای عجیب و بهت آوری بود. با سؤال و شک و تردید مجدداً وسایل و امکاناتمان را گشتیم تا ببینیم چیزی گم شده است یا یادداشت خاصی برایمان گذاشته شده است؟ نمی‌دانستیم چرا و چه کسی چنین کاری کرده است؟ بعد از اطمینان از امنیت، در ذهن خود در جستجوی کسی برآمدیم که چنین کاری از او برآید. مطمئناً او با بقیه فرق داشت و با چنین کاری تعمداً قصد داشته حضور خود را برای ما ثابت کند. هر یک در گوشه‌ای نشستیم و به این وضعیت خیره شدیم. بعد از مدت کوتاهی خندیدیم و بار دیگر به وسایل عکس شده نگاه کردیم و بیشتر خندیدیم و احساس کردیم این‌ها کار کسی است که خوب می‌شناسیمش. این ناشناس با چنین کاری ما را به فکر فرو برد و در عین حال باعث شد دچار حیرت، مزاح و تا حدی شوک شویم. او چه کسی بود؟ هنوز ساعتی نگذشته بود که صدای خنده ابوالفضل آمد و همه شاد شدیم و ...

بفرمایید فروردین شود اسفندهای ما

نه برلب، بلکه در دل گل کند لبخندهای ما

بفرمایید هر چیزی همان باشد که می‌خواهد

همان، یعنی نه مانند من و ماندهای ما

.....

شب و روز از تو می‌گوییم و می‌گویند، کاری کن  
که "می‌بینیم" گیرد جای "می‌گویند" های ما  
نمی‌دانم کجایی یا که‌ای، آن قدر می‌دانم  
که می‌آیی که بگشایی گره از بندهای ما  
بفرمایید فردا زودتر فردا شود، امروز  
همین حالا بیاید وعده آینده‌های ما





## یادداشت دکتر حسین صارمی<sup>۱</sup>

در مهر ماه سال ۱۳۵۶ با شهید ابوالفضل نوری در دانشکده کشاورزی زنجان آشنا شدم. اصولاً از نظر هوشی و توانایی علمی خوب بود، از طرفی به موارد مذهبی و اجتماعی نیز حساسیت داشت و لذا با هم رفیق شدیم. در پاییز ۱۳۵۶ کم کم به کوهنوردی و فعالیت‌های مذهبی سیاسی پرداختیم. اولین اقدام مشترک همکاری در برگزاری تظاهرات دانشجویی شانزده آذر ۱۳۵۶ بود که با همکاری تعدادی از دانشجویان وقت اقدام به برهم زدن سلف سرویس در هنگام نهارخوری کردیم که منجر به تجمع دانشجویی و شکستن شیشه‌های سلف و دانشکده و تعطیلی دانشکده گردید. از آن به بعد در مراسم سیاسی مذهبی آن وقت مثل سخنرانی‌های حجت الاسلام هادی غفاری در مسجد ولی عصر زنجان شرکت و در توزیع کتاب‌های دکتر شریعتی از قبیل حسین وارث آدم در هنگامی که نمازگزاران در سجده بودند - و قرار بود سجده هم طولانی شود- همکاری داشتیم. با بسته شدن مسجد توسط شهربانی، به فعالیت‌های دیگر از جمله پخش بیانیه‌های سازمان‌های مبارز می‌پرداختیم. این همکاری و مشارکت ادامه داشت تا در مهر ۱۳۵۷ با همکاری سایر دوستان اقدام به تعطیلی مستمر دانشکده و تجمع و اعتراضات دانشجویی گردید. با مشارکت در برگزاری مراسم‌های چهارم شهدای تبریز و قم به همکاری‌مان ادامه دادیم. در همه تظاهرات و تجمعات شهر زنجان

<sup>۱</sup> استادتمام دانشگاه تهران، از هم دانشکده‌ای‌های شهید نوری

در زمستان ۱۳۵۷ مشارکت داشتیم ولی من در دی ماه برای فعالیت به تهران آمدم ولی شهید نوری به فعالیت‌های خود در زنجان ادامه داد. در پیروزی انقلاب اسلامی نقش مؤثری داشت و پس از پیروزی انقلاب و آغاز تشکیل کلاس‌های درسی دانشکده به تشکیل انجمن اسلامی دانشجویان اقدام کردیم و سال تحصیلی ۱۳۵۸ بنده و شهید نوری و خانم خانمحمدی برای شورای انجمن انتخاب شدیم و فعالیت‌های متعددی داشتیم.

در زمستان ۱۳۵۸ که گروه‌های مختلف (طرفداران چریک‌های فدایی خلق، راه کارگر، حزب توده، جنبش مسلمان مبارز و ....) فعالیت داشتند و درگیری‌های فکری زیاد بود با تشکیل مناظره و گفت و گو با نماینده آن‌ها از آرمان‌های انقلاب دفاع و با آنان مناظره می‌نمود. با زیاد شدن طرفداران سازمان مجاهدین وقت در زنجان و پیوستن اغلب دانشجویان مسلمان و انقلابی دانشکده به هواداران سازمان مجاهدین (منافقین) ادامه کار برای ما به گونه‌ای دشوار شده بود. شهید نوری از نادر دانشجویان انقلابی زنجان بود که در آن زمان با انجمن اسلامی همکاری خود را ادامه داد و با جریان‌های انحرافی مقابله نمود. برای یادگیری فنون نظامی، با همکاری سپاه اقدام به راه اندازی یک دوره آموزش نظامی در منطقه طارم نمودیم و برای حدود ۳۰ نفر از دانشجویان انجمن اسلامی دوره آموزش‌های لازم به مدت یک هفته برگزار شد. با توجه به نابسامانی‌های دانشگاه‌ها و تشنج‌های بین دانشجویان، طرفداران جریان‌های متعدد سیاسی و گروهک‌های مخالف انقلاب اسلامی و عدم توجه به امور علمی و فرهنگی در دانشگاه موضوع انقلاب فرهنگی مطرح شد. با تعدادی از دانشجویان انجمن اسلامی اقدام به بستن دانشکده کردیم که شهید نوری نقش مؤثری در این موضوع داشت. با تعطیلی دانشکده ضمن همکاری مستمر در انجمن اسلامی به

همکاری در جهاد سازندگی و تشکیل جهاد دانشگاهی مشغول شدیم. یکی از خاطرات مهم از شهید نوری برخورد به یاد ماندنی ایشان با یکی از دانشجویان نماینده حزب کارگر در دانشکده کشاورزی زنجان بود.

در بهار ۵۹ که با شهید نوری به نشست حوزه و دانشگاه درقم رفته بودیم، پس از بازگشت و رفتن به دانشگاه زنجان، مشاهده کرده بود که نماینده حزب کارگر یک اطلاعیه علیه انقلاب و امام (ره) در دیوار نصب کرده است. شهید نوری پس از مطالعه آن و مشاهده توهین به امام، به شدت عصبانی می‌شود و داد و فریاد می‌زند تا کسی که اطلاعیه را نصب کرده را پیدا کند. با پیدا کردن آن فرد (همکلاسی خودمان بود) به سوی او حمله‌ور می‌شود. وی از شدت هجوم و عصبانیت شهید نوری می‌ترسد و فرار می‌کند. شهید نوری او را دنبال می‌کند و حدود یک ربع از جاده و کوه و تپه او را تعقیب می‌کند و آن فرد از ترس به سمت اطاق مسؤول وقت دانشگاه (دکتر ملکوتی) می‌رود و در آنجا پناهنده می‌شود. شهید نوری با جدیت و عصبانیت خود را به آن محل می‌رساند و به آن فرد حمله‌ور شده تا جایی که آن فرد از ترس شلوار خود را خیس می‌کند! چون شهید نوری کوتاه نمی‌آمده، مسؤول وقت دانشگاه با تلفن از سپاه می‌خواهد تا بیاید و آن فرد را تحویل گیرد و با این کار و دستگیری آن فرد توسط سپاه، شهید نوری موضوع را خاتمه می‌دهد.

از مهر ۱۳۵۹ که بنده به عنوان مسؤول جهاد دانشگاهی دانشگاه زنجان انتخاب شدم شهید نوری در کارهای فرهنگی کمک می‌کرد ولی با شروع جنگ تحمیلی و با توجه به علاقه و توانمندی رزمی و خصوصياتی که داشت ایشان کم کم جذب سپاه شد و با آن نهاد همکاری می‌نمود البته به دلایل یکی از اقدامات تند توسط شهید نوری در زنجان، رابطه ایشان با سپاه قطع گردید. البته شهید نوری

فعالیت فرهنگی و رفتن به جبهه را بصورت بسیجی ادامه داد. حتی برای مختصری درآمد در یک فضای کوچک مشغول به چاقوسازی بود و بنده چند بار با ایشان در همان منزل دیدار داشتم.

بعدا از همان اتفاق که منجر به بازداشت شدن ایشان در تهران شده بود در محیط بازداشتگاه، به تعلیم دروس سیاسی مذهبی برای سایر افراد مشغول بود و حتی در روزهای جمعه همه بازداشتی‌ها را به نماز جمعه در تهران می‌آورد. چند ماهی که بازداشت بود از فعالیت‌های سیاسی فرهنگی خود برای من نامه می‌نوشت و ارسال می‌کرد. بعد از اتمام دوره‌ی بازداشت چندین بار با جمع دوستان به صورت بسیجی به جبهه رفت و در زمان دفاع مقدس هم به عنوان فرماندهی گروهان و گردان عمل می‌کرد و هم در کارهای فرهنگی حتی نوحه خوانی و عزاداری بسیار فعال و تأثیرگذار بود.

در زمستان ۱۳۶۱ در بیمارستان فیروزگر تهران به ملاقاتش رفتم چون در عملیات زخمی شده بود و در جنوب درمان نشده بود لذا به تهران منتقل شده بود. به دکتر گفته بود مرا زودتر معالجه کن که به ادامه عملیات برسم! بسیار شجاع و قاطع با دشمن و در عین حال بسیار مهربان و با محبت با دوستان بود و از طرفی بسیار هوشمند، علمی، پر تلاش و کم توقع بود. در گفت‌گو با مخالفان انقلاب با مطالب علمی و مباحث منطقی و فلسفی عمل می‌کرد اما محکم و استوار و بسیار جدی و قاطع رفتار می‌نمود. با توجه به آشنایی‌های فنی در امور نظامی بعضی مواقع به ایجاد دوره‌های آموزش‌های نظامی در دانشگاه اقدام می‌کرد و به کارمندان و اساتید آموزش‌های لازم را می‌داد.

شهید نوری چون فرد بزرگی بود به اختصار نمی‌توان همه‌ی خصوصیات ایشان را بیان نمود. فقط خلاصه می‌توان گفت ایشان مدیری فعال، توانمند و دانا بود

ولی همواره با بی مهری‌های متعدد مواجه می‌شد. با این‌که همه‌ی استعداد و همه‌ی توانایی‌های خود را برای توسعه و پیشرفت انقلاب بکار می‌گرفت ولی این نامهربانی‌ها، او را از ادامه‌ی مسیر نا امیدش نمی‌کرد. حتی با وجود نیازهای طبیعی خانواده به کمک‌های ایشان، تمام تلاش خود را برای حمایت از انقلاب می‌نمود و فرصتی را برای خانواده به کار نبرد اگرچه خانواده با همه‌ی کمبودها و نا مهربانی‌ها... زمانه را سپری می‌نمود.



فصل سوم  
دست‌نوشته‌های  
شهرید



## نامه‌ها

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پنجشنبه

۵۸/۶/۲۹

### نماینده عزیز حرکت اسلامی افغانستان در ایران

با سلام

من ابوالفضل نوری دانشجوی دانشکده کشاورزی زنجان از دور رزم شما برادران را بر علیه طاغوت دنبال می‌کنم. شجاعت‌تان را و غیرت اسلامی‌تان را تحسین می‌کنم که به ملت برادر ایران تاسی جستید و بر علیه ظلم و جور حاکم به پا خواستید. درود بر شما رزمندگان مسلمان افغانستان. راهتان را بدون ترس و وحشت و تزلزل اراده ادامه دهید. **وَلَا تَهِنُوا وَلَا تَحْزِنُوا وَأَنْتُمْ الْأَعْلَوْنَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ**. شما با حق باشید حق با شماست. اکنون امپریالیسم شوروی مهره‌های خود را در افغانستان عوض می‌کند غافل از این‌که هر انقلابی تجربه‌ای بس بزرگ و امتحانی آموزنده برای انقلابیون سراسر جهان است و امپریالیسم آمریکا عوض کردن مهره‌ها را در ایران تجربه کرد و طرفی نبست و ملت برادر افغانستان راه ملت ایران را که راه اسلام بود ادامه خواهد داد و همانطور که ما پیروز شدیم شما نیز انشاءالله پیروز خواهید شد. انشاءالله.

اکنون شما برای حمله بزرگ زمستانی آماده می‌شوید. نهایت آرزوی من است که در کنار شما برادران بر علیه امپریالیسم شوروی بجنگم به همین جهت این نامه را



نوشتتم و بی صبرانه منتظر جواب مثبت شما هستم تا شاید در کنار شما جانبازان  
دلیر به افتخار شهادت نائل شوم و إِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.

موفق باشید

ابوالفضل نوری

## خدمت برادر عزیزم بهمن نوری

ضمن عرض سلام

سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواستارم از دریافت نامه‌ات خیلی خوشحال شدم. بخصوص وقتی عکس گروه‌بان گارسیا را دیدم خیلی زیاد خوشحال شدم. سلام مرا به پدر و مادر عزیزم و رباب خانم، بتول خانم و سارا خانم و مهندس احمد و دکتر محمود برسان. از این که دارند درسشان را خوب می‌خوانند خیلی خوشحال هستم. گرفتن کمر بند (تکواندو) مهندس احمد در هنرستان و هم‌چنین آقا محمود را شنیدم، انشاءالله که در زندگی همیشه موفق و پیروز باشند. خیلی دلم برای پدر و مادرم تنگ شده است انشاءالله یک ماه دیگر مأموریت ما تمام می‌شود و به زنجان می‌آیم. در مورد سپاه زاهدان که بهمن گفته یک نفر از افراد، مرا تأیید بکند، من نمی‌توانم بروم و از افراد برای خودم تأییدنامه بیاورم. اگر سپاه زاهدان احتیاج دارد می‌تواند بنویسد به سپاه زنجان و وضعیت مرا از آنجا بخواهد و هم‌چنین آقای رضوانی در مورد جریان ما یک نامه داده بود که یک نسخه‌اش دست پدرمان آقا رحیم است و یک نسخه هم دست بیوک آقا ملائی. یکی از آن را بگیر و با نامه‌ای که در زیر برای بهمن می‌نویسم هر طور می‌توانی برای او پست کن و جوابش را به من بفرست. بار دیگر به تمام دوستان و آشنایان سلام می‌رسانم و سلامتی رهبر انقلاب اسلامی و پیروزی جنگ تحمیلی را از درگاه خداوند متعال خواستارم. خدا نگهدار شما.

به امید دیدار

برادرت ابوالفضل نوری

در ضمن نامه‌های احمد و محمود و هم‌چنین پدر عزیزم آقا رحیم بدستم رسید. چون جای ما عوض شده و در کردستان مشغول پاکسازی هستیم زیاد فرصت ندارم نامه بنویسم ولی شما برایم نامه بنویسید. من هم هر موقع وقت کردم برای شما نامه می‌نویسم. بخصوص خدمت پدر عزیزم سلام مرا برسانید و نامه را بدهید ایشان هم بخواند. خدمت فامیل، دوست و آشنا هم سلام می‌رسانم. خدا نگهدار همه شما.

راستی به بیوک آقا ملائی - غلامرضا جعفری - منصور عزتی - و اگر دیدی حمید سنمار - جعفر پهلوان افشار - علی بالا<sup>۱</sup> - و اگر از جبهه برگشته بود محمد اوصانلو (که خیلی دوستش دارم) سلام ما را برسان. روی همه‌ی شما را می‌بوسم.

ابوالفضل نوری

---

<sup>۱</sup> علی کریمخانلویی، از رزمندگان دفاع مقدس و از دوستان شهید.

بسم الله الرحمن الرحيم

۶۰/۹/۳۰

### حضور پدر عزیزم آقای رحیم نوری

پس از عرض سلام امیدوارم حال شما خوب باشد. سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواستارم. رزمندگان جبهه روز بروز دارند پیش می روند. انشاءالله شاید به همین زودی‌ها در همه‌ی جبهه‌ها عراقی‌ها را شکست بدهیم. من هم حالم خوب است و سالم هستم در مورد سربازی هم که گفتم هنوز وضع روشن نشده ولی می‌گویند اینطور می‌خواهد بشود. اگر شد من قبول می‌کنم و می‌مانم و می‌جنگم. نشد هم که نشده. ببینیم بعد از دو ماه چه پیش می‌آید. چند تا عکس گرفته‌ام که آن‌ها را هم می‌فرستم البته دفعه بعد. راستی موقع آمدن، منصور- مشهدی اکبر- آمنه خانم - هما - عشرت نفری صد تومان به من دادند. آمنه خانم و هما پسته و مغز بادام هم خریده و دادند و از زیر قرآن ردم کردند خلاصه خیلی محبت کردند. الان در جبهه‌ای که من هستم ما مسلط هستیم و درگیری تمام شده و عراقی‌ها فرار کرده‌اند و از دور گاهگاهی خمپاره می‌زنند. دیگر عرضی نیست به همه بچه‌ها رباب - بهمن - حمید کوچولو - بتول - سارا - به قول بهمن، ننه آقا و چهل همسایه این‌ور و آن‌ور سلام می‌رسانم. به مشهدی عظیم، مشهدی رحمان، آقا جمشید- آقا پرویز همه سلام می‌رسانم. خدا نگهدار شما- به بهمن هم جداگانه نامه می‌نویسم البته هر موقع وقت کنم. فقط درسش را محکم بچسبد و حواسش جمع باشد. هر کاری می‌کند آینده‌اش را در نظر داشته باشد. دیگر عرضی نیست. خداحافظ

یک خواب خنده‌آوری هم دیده‌ام که می‌آیم به خودتان می‌گویم، باز هم خداحافظ.

ابوالفضل نوری

بسم الله الرحمن الرحيم

[نامه‌ای به شهید اصغر نجفی]

ایمان ما، ملت ما، تاریخ فردای ما به تو و خون تو محتاج است  
برادر شهیدم

تقدیم به روان پاک شهید راه حق و فضیلت، پاسدار انقلاب اسلامی و مستضعف  
مسلمان محرومی که، عشق به امام و اسلام و انقلاب و محرومین را در قلب پاک  
خود به رسم هدیه به پیشگاه احدیت برد. تقدیم به یگانه دوستم اصغر نجفی که  
قدر محبت‌هایش را ندانستم و روح بلندش را در نیافتم اما هیچ چیز و هیچ کس  
جای خالی تو را در قلبم پر نخواهد کرد. تا زنده‌ام به یادت اشک می‌ریزم و از  
خدا می‌خواهم که این هجران را به وصل مبدل نماید تا همچون پرستوهای  
مهربان، دست در دست هم در آسمان‌ها پر بزیم.

هرگز نرود یاد تو از خاطر من

مگر آن روز که در خاک شود منزل من

دوستت دارم اصغر، مرا هم به نزد خودت بخوان و سلام مرا به حسین فاتحی  
نژاد، سیف الله علیزاده، فضل الله رفیعی، فیضعلی محمدی و دیگر برادران شهیدم  
همچون حسین بیگلی برسان.

به امید دیدارت

ابوالفضل نوری جمعه ۶۱/۱۱/۱



## نمایشنامه ها

بسم الله الرحمن الرحيم

۶۱/۱/۱۱

۱/۲ و ۵ جمعه

من یک پاسدار انقلاب اسلامی هستم

من پاسدارم

صحنه: یک اتاق را نشان می دهد. یک پاسدار و یک بسیجی و یک پیرمرد در داخل صحنه هستند. عکس امام بالای سر پیرمرد رو به صحنه است. تعدادی کتاب روی یک قفسه‌ی دست ساز دیده می شود و بالای آن عکس شهید که یک توری روی آن کشیده شده، دیده می شود. یک دقیقه قبل از اینکه پرده بالا برود سرود ای ایران سرای امید پخش می شود: پرده کنار می رود و صدای سرود یک دقیقه دیگر ادامه یافته و ضعیف تر شده، خاموش می شود. هم زمان پسر کوچکی ۳ عدد چای در دست وارد می شود)

پیرمرد: رو به پسر کوچک: بگذار جلو مهمانها پسر

پیرمرد رو به مهمانها: راستش می دانید باباها دلم شور می زد اصغر رفته بود

تظاهرات، کار همه روزش بود یک روز گفتم اصغر دیگه بس نیست؟

یک نگاهی کرد گفت: بابا؟ یک کمی ساکت ماند دوباره گفت: بابا! مبارزه که

کنتراتی نیست، یا مرگ یا پیروزی، دو سه قطره خون که قابلی ندارد بابا، فدای

سر امام. آره کسی چه می دونه شاید دست قدرت خدا در میان ماها به انتخاب

دوستاش می‌پردازه. آنها را از میان خوب خوباش می‌چیند بعد می‌بره پهلو خودش. یک روز گفتم اصغر راستی شهیدا کجان.  
گفت می‌رن تو بهشت بابا! گفتم اصغرا! بهشت کجاست؟  
گفت: تو قبرستان بابا! (بعد در حالیکه رو به مهمانها می‌کند) بفرمائید چائیتون سرد نشه بابا! بفرمائید (بعد استکان خودش را سر می‌کشد)

بسم الله الرحمن الرحيم  
در انتظارش بودم (انتظار)

### پرده اول - پرده بالا می رود

صحنه اول: یک اتاق کوچک - یک پیرمرد، یک پیرزن و یک پاسدار جوان در حالی که عکس یک جوان را در دست دارد و با دقت خاصی به آن نگاه می کند - عکسی از امام و آیت الله منتظری بالای سر پیرمرد دیده می شود - پیرمرد دست دراز می کند و رادیو را روشن می کند. صدای رادیو در فضا می پیچد: پایان سخنرانی استاد شهید مطهری از صدای جمهوری اسلامی ایران و بدنبالش سرود مرتضی ای شهید مطهر پخش می شود - ۳۰ ثانیه بعد مارش نظامی در سرود میکس می شود: شنوندگان عزیز توجه فرمائید - سه بار - این پیام هم اکنون به دست من رسیده است. فردا آخرین جمعه ماه رمضان سال ۱۳۸۲ در بیست و پنجمین سال انقلاب اسلامی مان بنا به فتوای علمای بلاد اسلامی در سرتاسر جهان و به حکم رهبریت جمهوری اسلامی راه پیمائی عظیم امت مسلمان بسوی قدس آغاز می شود. شنوندگان عزیز توجه فرمائید، شنوندگان عزیز توجه فرمائید، شنوندگان عزیز....

همه ساکت هستند و همدیگر را نگاه می کنند.

پیرمرد: (نگاهی از راست به چپ به همه حاضرین می کند در حالی که متاثر است و اشکش جاری شده)

خیلی وقت بود - آره خیلی وقت بود، مدتها بود که در انتظار همین روز بودم اما اون اون بیشتر از من به این روزها فکر می کرد آره مرتضی آره





## مقالات

### باید دوباره از ریشه روئید

بسم الله الرحمن الرحيم

با نام خدا شروع می‌کنیم و با یاد خمینی ادامه می‌دهیم. او که از سرزمین‌های ناشناخته وجدان خفته ملتمان بسویمان شتافت و ندای خدائی سر داد که یا قوم اتبعوا الرسول. ای مردم از رسول خدا پیروی کنید. او خود رسولی بود که رسالت بیدار کردن ملت و بنیاد امت را بر دوش می‌کشید. لحظه لحظه زندگیش، چهره-اش، که بار غمی انبوه را بر خود دارد، سخنانش، سخنانی که بقول آن سیاه آمریکائی دویست و پنجاه سال برای شنیدنش انتظار کشیده‌ایم، هم چون وحی الهی است. "اگر شما نمی‌فهمید دیگر ربطی به ما ندارد" خطاب به اورینا فالاجی "آری اروپائی نمی‌فهمد و نباید هم بفهمد زیرا که فریاد مظلومانه ملت-های تحت ستم گوش او را پر کرده باید او را و کاخهای فرعوننی او را، سیل خون مستضعفین ببرد تا که آزاد شود، تا که بیدار شود و آنگاه بفهمد که سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ (شعرا-۲۲۷)، "آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند"، "ما برای پیروزی نمی‌جنگیم ما ادای تکلیف می‌کنیم شکست و پیروزی برای ما مهم نیست" ندائی نو، منطقی نو، راهی نو. این است که علی‌رغم قدرت شیطانی و اهریمنی طاغوتیان او بسرعت جای خود را در قلب مستضعفین جهان می‌یابد. چه کسی می‌تواند امید به فردای پرشکوه، آزادی و استقلال را از مستضعفین بگیرد؟ یقیناً هیچ کس. وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ

لَيْسَتْ خَلْفَتَهُمْ فِي الْأَرْضِ (نور-۵۵). همه نابود می‌شوند الا کسانی که رو بسوی او دارند کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ (قصص-۸۸) وِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ (انبیاء-۱۰۵) زمین برای بندگان صالح خدا می‌ماند و آنروز نزدیک نیست؟ باید که همه جهاد کنیم در راه او و برای او. باید دوباره از ریشه روئید و سر به آسمانها کشید.

\*\*\*

دو سال از تأسیس انجمن اسلامی دانشجویان دانشکده می‌گذرد. دو سال پر از رنج و امید و شادی و دو دلی و تردید و تلاش. احساس مسئولیتی که در قبال خون شهیدان انقلابمان داریم، ضرورت پاسخ به تلاش‌ها و فریادهای روشنگرانه امام امت‌مان، که دین عظیمی بر گردن ما دارد، ما را بر آن میدارد که به ارزیابی هدفها - انگیزه‌ها و خود و دیگران برخیزیم تا که آگاهانه و از سر بینائی و بصیرت دوباره حرکت را ادامه داد. ما در این یادداشتها سعی می‌کنیم که تعریف روشنی از اهداف، انگیزه‌ها و نیروهای خودی و نیروهای مخالف - زمینه کار و نحوه سازماندهی در این شرایط بدهیم. امید است که این اولین نشست با "خود" زمینه مناسبی برای رشد و تعالی هر چه بیشتر انجمن گردد.

#### ۱- هدفها

" وَ كَذَلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا لِتَكُونُوا شُهَدَاءَ عَلَى النَّاسِ وَ يَكُونَ الرَّسُولُ عَلَيْكُمْ شَهِيدًا " (بقره-۱۴۳)

" لَقَدْ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا بِالْبَيِّنَاتِ وَ أَنْزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَ الْمِيزَانَ لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ " (حدید-۲۵)

" يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولَى الْأَمْرِ مِنْكُمْ " (نساء-۵۹)

هدف ما ایجاد امتی است که برای مردم جهان الگو و نمونه باشد آن چنان امتی که رسول خدا الگو و میزان خودشان است در این چنین جامعه‌ای که ما می‌خواهیم، همه چیز رو بسوی خدا دارد. کتاب خدا و تشریح (سنت خدا) حاکم بر جامعه است و مردم برای برپائی قسط در همه زمینه‌های انسانی - اجتماعی و اقتصادی قیام می‌کنند، آن چنانکه نمازشان را همیشه بر پا می‌دارند در این جامعه لاله الا الله تجلی عینی می‌یابد و خبری از هیچ قطب قدرت ناحق نیست و سرچشمه ارزش‌ها خداست و ملاک برتری تقواست. در این جامعه اصل ولایت حاکم است و هیچ نفاق و حفره انسانی و اجتماعی دیده نمی‌شود و از نظر اقتصادی یک جامعه توحیدی است. از نظر ما انقلاب اسلامی ایران به رهبری زعیم عالی‌قدر امام خمینی راهگشا به چنین جامعه‌ای است و خط امام خطی است که نهایتاً جامعه ما را به امت وسط موعود خداوند می‌رساند. ما ولایت ایشان را پذیرفته و خود را ملزم به پیروی از همه دستورات ایشان می‌دانیم. امام خمینی تجلی عینی مکتبی است که جامعه ما باید بر اساس آن شکل بگیرد. این خط (خط امام) استراتژی مرحله‌ای اسلام است و اصیل‌ترین برداشت از مذهب اسلام است و باید بر همه نهادهای جامعه مسلط شود و تمامی نهادها در این مسیر شکل بگیرند و ما باید تمامی تلاش خود را جهت مسیر جامعه در این مسیر بکار بریم. این مسیر راه رشد خلق‌های مسلمان ایران می‌باشد که آنها را در یک جریان خودآگاه شدن به حقوق مکتبی خود و مرتبه و مقام انسانی خود قرار می‌دهد ما باید همیشه بصورت یک سازمان محرک و متحرک در این مسیر عمل کنیم و هیچوقت تبدیل به نهاد نشویم و این‌هم در صورتی ممکن است که اصل انتظار تشیع که در خود مفهوم اعتراض به وضع موجود را دارد همراه با اعتقاد به ولایت فقیه عصر جزء لاینفک حرکت خود قرار دهیم چنین حرکتی به ما امکان

می‌دهد که همواره از موضع و مرتبه بالاتری به جریانات اجتماع نگاه کنیم و خود را از خطر محافظه کاری و مصالحه کاری رها سازیم. بنابراین در مقطع فعلی "هدف ما تلاش در جهت تطبیق مسیر انقلاب و نهادهای آن بر مبنای خط امام است که خود ضرورت کار سنگین بر روی بیانات و حرکات و رفتارهای اجتماعی امام عزیزمان را خاطر نشان می‌سازد".

## ۲- نیروهای همراه

"إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَيُثَبِّتْ أَقْدَامَكُمْ" (محمد-۷)

"کار یا برای طاغوت است یا برای خدا، اگر برای خدا نیست برای طاغوت است". امام خمینی (ره)

در طی این مسیر بر چه نیروئی باید تکیه کرد؟ با پشتوانه چه نیروئی این مسیر دشوار را که از میان خون و آتش می‌گذرد و بار سنگین مسئولیت و جذبه مظاهر دنیوی قدمها را سست می‌کند از چه نیروئی باید کمک خواست. "تا وقتی که بانگ لا اله الا الله و محمد رسول الله در جهان طنین نیانداخته مبارزه ادامه دارد و تا وقتی که مبارزه با مستکبرین هست ما هستیم" امام خمینی. این حضور دائم در صحنه نبرد حق و باطل، ایمانی به سختی صخره‌های کوهستانهای وحشی می‌خواهد و پشتوانه‌ای به عظمت همه جهان‌ها. *يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ* (الرحمن-۲۹). هر چه در آسمان و زمین است ادامه موجودیتشان را از او می‌خواهند و او هر روز دست اندرکاری است. خدایا! آسمان‌ها و زمین‌ها بیاری تو ایستاده‌اند. خدایا! تو تنها خالق آسمان‌ها و زمین هستی. خدایا! همه قدرت‌ها از توست. خدایا! همه فضیلت‌ها از توست. خدایا پس ما چگونه به حرکت خود ادامه بدهیم اگر تو نخواهی. خدایا! چگونه امیدوار باشیم اگر تو پشتیبانمان نباشی این است که خدایا از همه مظاهر شرک، از هر

آنچه غیر تو است رو برمی‌گردانم و شهادت می‌دهم که تو خدای واحد و صمدی. تو پروردگار جهان و جهانیان هستی پس ای خدا این راه را با نام تو و برای تو آغاز می‌کنم و از تو کمک می‌خواهم إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ (حمد-۵).

و به این ندا چه کسانی پاسخ خواهند گفت؟ یا از چه کسانی انتظار پاسخ داشته باشیم. ۱- توده مردم. ۲- دانشجو، طلبه- دانش‌آموز

### ۱- توده مردم

فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاءً وَ أَمَّا مَا يَنْفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ (رعد-۱۷) آنچه باطل است کف روی آب است و رفتنی است و هر چه به سود مردم باشد ماندنی است. مسلم این است که این فناء باطل و بقاء حق یک دینامیزم خودبخودی و مجرد از مردم ندارد. بلکه با توجه به فلسفه وجودی دین بخصوص اسلام، باید گفت که این فناء باطل و بقاء حق در رابطه با آگاهی و خودآگاهی مردم مطرح می‌شود. این راه، راه امام خمینی حق است و دلیل آن اقبال توده‌های مستضعف در همه جای جهان است که قلبشان با یاد خمینی می‌تپد و دلیل بزرگترش (که به مصداق يعرف الاشياء به اضدادها، پدیده‌ها را به ضدشان باید شناخت) مخالفت و دشمنی یکپارچه همه نیروهای طاغوتی امپریالیسم شرق و غرب صهیونیسم بین الملل و مزدوران آنها در خاورمیانه و در داخل کشور که یکی مظهر ارتجاعش می‌خواند دیگری ارتجاع ناآگاهی می‌شناسد، سومی او را تکه تکه کرده و منافقانه از دفاع از مواضع ضد امپریالیستیک دم می‌زند، صدام کافرش می‌داند و مقدس مآبها دشمنش می‌دارند چرا که چرتشان را پاره کرده ولی این خلق مسلمان و محروم ماست که در زیر بمباران شدید تبلیغاتی دشمنان او را عاشقانه

می‌ستاید و چپینش می‌شناسد. او امام ماست که در پشت سر امام خود جهانی را به لرزه انداخته‌اند، ناآگاه شده‌اند؟

به هر حال ما باید مواضع بر حق امام خمینی را برای مردم تشریح کنیم آنها اصیل‌ترین و نیز محق‌ترین نیرو برای طی این مسیر هستند. هیچوقت نباید خلقمان را ناآگاه حساب بکنیم و هیچوقت هم نباید از گفتن آنچه حق می‌دانیم ابا کنیم موفقیت انقلاب اسلامی ما در این است که اسلام خمینی را در خودآگاهی توده‌ها جای دهیم و هم‌چنین در خودآگاهی خود که دومی مقدمه اولی است و تنها این خلق مسلمان و یکپارچه است که توان تحقق آرمان‌های روح خدا را دارد و هیچ حرکتی جدا از حرکت امت پیروزی در بر ندارد.

دانشجو و دانش‌آموز بعلت موقعیت خاص اجتماعی که [به] آنها یک روحیه حق‌طلبی و آزادیخواهی می‌دهد و نیز به سبب این‌که هنوز فطرت پاک دارند و آلوده به منافع طبقاتی و گروهی و جاه‌طلبی مخصوصاً در "قشر دانش‌آموز" نشده‌اند. آماده‌ترین نیروها برای یاری حق هستند. بنابراین ما باید تحلیل‌های مشخص از شرایط موجود، دلیل حمایت خود را از دولت جمهوری اسلامی، اهداف و مواضع خود را با بیان ساده در اختیار آنها بگذاریم. بخصوص این حقیقت را به خاطر داشته باشیم که دانش‌آموز پانزده شانزده ساله و حتی بالاتر نه منافق هستند و نه کافرند و نه مسلمان، بلکه باید با آنها به مثابه اشخاص وابسته به یک جریان اسلامی یا کفر یا نفاق برخورد کرد و منطق و مواضع را روشن کرد نه این‌که یک مارک به پیشانی آنها کوبید که به تو منافق، تو کافر، تو هم مسلمان. حساب رهبری جریان‌های فکری را باید از اعضاء و هواداران ساده آنها جدا کرد. باید زمینه‌های اجتماعی انحراف را در نظر گرفت و طریقه برخورد صحیحی با آنها باید پیش گرفت وَ جَادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ (نحل-۱۲۵). باید مواظب توطئه-

هایی بود که چه قصدی در کار است و با کوبیدن مارک و دیوار کشیدن بین گروه‌های اجتماعی در سنین پایین چه هدفهایی را می‌خواهند دنبال کنند. طلبه‌ها پشتوانه استقلال این مملکتند و نیروهائی هستند که می‌توانیم همراه هم، اسلام خمینی را در جامعه عام و فراگیر بسازیم. باید یک ارتباط سازنده و فعال بین خود و آنها برقرار کنیم که رضای خدا و رهبر و منفعت خلق محروم مسلمان در این ارتباط است زیرا با به پیش کشیدن طلبه‌های صادق و همکاری با آنهاست که می‌شود آن جریان مقدس مآب را که با رژیم همکاری می‌کرد منزوی کرد.

پاسداران بازوی مسلح انقلاب اسلامی هستند باید تلاش ما جهت هر چه بیشتر مکتبی شدن این ارگان انجام گیرد و از هر گونه جهت گیری غیر مکتبی و گروه گرائی غیر مکتبی باید در این ارگان جلوگیری نمود و از راه یافتن هر گونه انگیزه غیر اسلامی در سپاه به هر قیمتی باید پرهیز کرد زیرا که صدور انقلاب در گرو وجود یک سپاه مکتبی است و موجودیت انقلاب اسلامی نیز در صدور انقلاب به ماورای مرزهای جغرافیائی ایران است.

نیروهای مخالف:

" در این انقلاب شیطان بزرگ آمریکاست "

" من بارها خطر اسرائیل غاصب را گوشزد کرده‌ام "

" ما با کمونیسم بین‌الملل به همان اندازه دشمنیم که با آمریکا و صهیونیسم "

" خدا نکند قبل از آنکه فرد خود را بسازد جامعه روی بدو بیاورد زیرا هم خود و

هم جامعه را هلاک می‌کند " امام خمینی

" منافقین از کفار بدترند "

بدیهی است که هر حرکتی مواجه با موانعی است که باید از سر راهش برداشت.

البته منظورم حرکت جهت‌دار است البته نباید فراموش کرد که حتی خوردن و

خوابیدن نیز با موانعی همراه است که بعضی‌ها سعادت این را دارند که همیشه با موانع این دو حرکت بجنگند! ولی ما قبلاً گفتیم هدفمان را بیان کردیم رفتن به سوی بنیاد جامعه‌ای که الگوش محمد (ص) است چه کسی می‌تواند این راه را به تنهایی برود؟ باید مرغها سیمرخ شوند تا توان رسیدن به قله قاف را داشته باشند. این راه استقامت می‌طلبد، ایمان می‌طلبد و دلی به وسعت اقیانوس‌ها و ایمانی به ژرفای دریاها، سیمرخ ما را شهپر عشق و عقل به مقصد می‌رساند. باید همیشه از ذرات طلائی نور سراغ گرفت زیرا دمی غفلت، گم کردن راه را ارمغان دارد. آری باید "خود" را فراموش کرد و به "خویشتن" بازگشت. پرده‌ها را باید یکی یکی بالا زد. جاه طلبی - برتری جوئی - خودخواهی - مال دوستی - محافظه کاری، مصالحه کاری. باید نخواست و نداشت و اگر داشت برای بخشیدن باشد زیرا که این راه را هر چه سبک‌بال‌تر باشی آسان‌تر به پایان می‌بری. باید همیشه باور داشت که اصالت با درون است اگر در درونت ذره‌ای نفاق نبود، اگر در وجودت، در گوشه‌های قلبت هیچ جای خالی برای محبت غیر او نبود آن وقت می‌توانی مطمئن باشی که خودت هستی و در این آینه خدا را هم خواهی دید زیرا در ازل خداوند آدم را بر خودش عرضه کرد و آنگاه از او پرسید که آیا من خدای تو نیستم، از خود تا خدا هیچ فاصله‌ای نیست.

معلم شهید برای انسان چهار زندان می‌شناخت. خود، اجتماع، تاریخ و طبیعت. و تو برادر و تو خواهر من می‌توانی مطمئن باشی که اگر از زندان خود رها شدی آنگاه می‌توانی بر اجتماع، تاریخ و طبیعت عصیان کنی.

و تو خودت را بساز که امامت فرمود "مؤمن نیست کسی که دو روزش یکسان باشد" انسان را می‌گویند که نباید دو روزش یکسان باشد و گرنه از سنگ خارا چه انتظار که فردا لعل بدخشان شود؟



در جهان بیرون نیروهائی که در مقابل این حرکت صف خواهند کشید نیروهائی هستند که مظاهر و جلوه‌های کفر و شرک هستند و چه کسی است که در تاریخ نگاه کند و جنگ حق و باطل را، کفر و اسلام به مثابه ریشه همه درگیری‌ها، مشاهده نکند؟ اکنون تمامی دولت‌های جهان مظاهر کفر هستند و کاخ کفر بر روی چهار پایه استوار است: کمونیسم بین‌الملل، امپریالیسم بین‌الملل و صهیونیسم و جهل توده‌ها. که این آخری را مثل این‌که با بتون آرمه مسلح ساخته‌اند که تا حالا هیچ سلاحی کارگر نشده است، به هر حال آگاهی توده‌ها فقط در جریان یک مبارزه طولانی و بر اساس مکتب رهائی بخش اسلام میسر است باید مکتب خود را و ایمان خود را به مثابه کاری‌ترین اسلحه به صحنه نبرد حق و باطل بیاوریم باید مکتب پیغمبر مصلح را تبلیغ کنیم تا که این پرده جهل و دنیا طلبی دریده شود آنگاه که ایران اسلامی ما پایگاه همه انقلابیون جهان باشد خورشید بازم از مشرق طلوع خواهد کرد.

و آخرین سخن که ما باید دولتمان را در مسیر امام قرار دهیم. زیرا فقط خط امام هست که عدالت اجتماعی و انسانی و تاریخی برای توده‌های محروم این سرزمین، که در تحت حاکمیت نظام طاغوتی اکثر خصلت‌های انسانی فراموششان شده است، تامین می‌کند.

باید جلو رشد اسلام شرق زده و غرب زده گرفته شود زیرا اسلام نجات بخش اسلام اصیل است نه اسلامی که بسته به مذاق غربی‌ها قسمت‌هایی از آن را بیرون بکشیم و با حقوق بشر آمریکائی قاطی کنیم که بله اسلام این است یا این‌که کاپیتال مارکس را با بسم الله الرحمن الرحیم شروع کنیم و بگوئیم این است اسلام انقلابی نه آقایان اسلام غربی بدرد پدر کارتر و مادر تاچر می‌خورد و اسلام شرقی هم پیشکش جناب برژنف به بمب‌های ناپالم خلقی‌اش!! فقط اسلام

اصیل است که نجات بخش مستضعفین است مگر نمی بینید که شرق و غرب عالم به مبارزه با خمینی و اسلام او قیام کرده است؟

#### زمینه‌ها:

خداوند رحمت کند کسی را که بداند از کجا، در کجا و به کجاست. آری باید دانست که از کجا آمده‌ایم؟ در کجا هستیم؟ و به کجا خواهیم رفت؟ (ع) گفتیم که به کجا خواهیم رفت و می‌دانیم که از کجا آمده‌ایم. عده‌ای جوان علاقه‌مند و متعهد به انقلاب بدون سابقه هیچ نوع کار تشکیلاتی (ایدئولوژی - سیاسی) شروع به کار کردیم، فقط اصول تشکیلاتی و مرام خود را در چند ورقه ذکر کردیم بعد در گرداب پراگماتیسم افتادیم. علت: رعایت نکردن حتی آن اصول به جهت عدم فهم و درک درست از آنها و نداشتن تحلیل از شرایط مشخص آن زمان. نتیجه این شد که اگر چه کار کردیم و زیاد هم کار کردیم ولی فرق است بین کار کردن و کار خوب کردن و عمل صالح انجام دادن. به علت عدم پای بندی به یک سری اصول مشخص تشکیلاتی (این اصول بود) ما نتوانستیم رشد بکنیم و انجمن تبدیل به محل رفت و آمد افراد شد. انقلاب فرهنگی نقطه عطفی در تاریخ انجمن بشمار می‌آید که برای مدت کوتاهی ما را منسجم کرد ولی باز هم به علت نبود یک محور سیاسی ایدئولوژیک در انجمن و عدم تبیین درست حرکت و نداشتن تحلیل از شرایط روز تضادهای درون گروهی بروز کرد و طبیعی هم بود زیرا افراد انجمن بصورت طیف هستند از افراد نیمه آگاه با عقاید مختلف تا افراد بی خط ولی صادق در آن وجود دارد و بدیهی است که اولین شرط تجمع و حرکت جمعی یک گروه اشتراک عقاید ایدئولوژیکی و سیاسی آن است. بنابراین پیشنهاد می‌شود که روی همین نوشته یا

یک نوشته دیگر بحث شروع شود تا افراد انجمن با عقاید همدیگر آشنا شده و یک نقطه اتکائی برای شروع حرکت پیدا شود.

**اصول تشکیلاتی که پیشنهاد می‌شود:**

- ۱- هیچ کس حق ندارد غیبت کند. ۲- هیچکس حق ندارد تهمت بزند. ۳-
- اختلاف بین افراد به شورای مرکزی انجمن رجوع شود. ۴- شورا به صورت رای مخفی انتخاب می‌شود و بعدا سرپرست کمیته‌ها را خود انتخاب می‌کند. ۵- شورا به هر کس که شرایط مشخص را در او دید کارت انجمن برایش صادر می‌کند.
- ۶- هیچکس نباید از دستور شورا سرپیچی کند. ۷- شورا می‌تواند افراد را با ذکر دلیل با موافقت جمع اخراج کند. ۸- ....

## به بهانه‌ی آزادی بوکان

بسم الله الرحمن الرحيم

از شروع انقلاب، مناطق کردنشین در آتش جنگ داخلی که گروهک‌ها با نام خلق کرد براه انداخته‌اند می‌سوزد و خلق کرد، معصومانه سنگینی بار این توطئه را - که شگرد کهنه آمریکا برای به سازش کشیدن انقلاب‌هاست - بر دوش می‌کشد. با شروع جنگ نیز هم‌چنان کردها در مصائب ناشی از جنگ سهم بزرگی داشته‌اند و همه‌ی این‌ها، بخشی از رنجی است که این مردم ستم‌کشیده طی سالیان دراز و به بهانه‌های مختلف در روزِ روزِ تاریخ مصیبت بار خویش تحمل کرده‌اند. این رنج، نقش چهره همه محرومان کشورمان را از آبادی‌های الیگودرز تا روستاهای جنوب خراسان و از دهات کردنشین تا سواحل تفتیده استان ساحلی است و برآستی که این رنج را چه عادلانه! قسمت کرده‌اند. از روستاهای قائنات که می‌گذری، اولین مسأله‌ای که در ذهنت می‌آید، این است که به غیر از سنگ چه چیزی در اینجا برای خوردن وجود دارد؟ در آنجا درد و رنج محرومیت دل سخت زمین را می‌شکافد و خون دل روستانشینان، بذر امید را بارور می‌کند. در مناطقی از کردستان؛ این سرزمین حاصل‌خیز، می‌بینی که گاه روستائیان برای آوردن آب آشامیدنی دو ساعت راه می‌روند. تا کوزه‌شان را پر کنند و در بعضی دهات لرستان در زمستان تنها درمان برای بچه‌های مریض، مرگ است.

برآستی که رنج عادلانه قسمت شده است. خائنین به این ملت این، محرومیت را در کردستان بهانه قرار دادند تا میان برادران شیعه و سنی آتش افروزی کنند، آنها در پوشش خودمختاری برای دشمنی با جمهوری اسلامی طرح‌های آمریکا برای به بن بست کشاندن انقلاب را به اجرا درآوردند.

آمریکا که پیش از آن این شگرد را در کشورهای دیگر نیز به کار گرفته بود تصور می‌کرد که برنامه‌های خود را در شرایط ایران پس از انقلاب نیز می‌تواند عملی سازد. در عراق، بعد از کودتای بعثی‌ها برای رام کردن دولت آن کشور، آمریکا مسئله خود مختاری کردستان عراق را پیش کشید و بالاخره آمریکا توانست رژیم حسن البکر را به تمکین در برابر منافع خود وادار و سرانجام جنایتکاری چون صدام را سر کار بیاورد که همه از احوالات او آگاهند.

پس از آنکه عراق به تیولات غرب پیوست و در بغداد بنام عمو سام سکه زدند. حمایت شاه از شورشیان وابسته قطع شد، رهبران آنها به زیر سایه اربابان گریختند و آنهایی که فریب خورده بودند، بی‌دفاع در مقابل بعثیان بر جا ماندند. این تجربه‌ای است که به بهای خون فرزندان بسیاری از کردستان عراق بدست آمده است که: ایادی امپریالیسم برای خودمختاری تا آنجا شعار می‌دهند که مستمسکی برای تضمین منافع اربابشان باشد و نه بیشتر. هنوز یکماه از پیروزی انقلاب اسلامی نگذشته بود که همین نقشه آمریکا در ایران دنبال شد و دو سال و نیم است که در کش و قوس و اوج و حضيض است. در آغاز این بازی خونین امپریالیسم را بیشتر از همه کسانی دامن زدند که ذهن علیلشان پر از شعارهای «ضد آمریکایی» بود. آنها چه فریب خورده و رسوا به مطامع آمریکا تن دادند. پس از آنها کسانی صحنه گردان این فاجعه شدند که در وابستگی مستقیم آنها برای امپریالیسم شکی، نیست. آیا این مزدوران خواهند توانست ملت ما را به سازش با آمریکا بکشانند؟ از همان روزنخست جواب این سوال «هرگز» بود. ملت ایران با دو سال و نیم مقاومت پس از پیروزی و آنهمه ایثار قبل از بهمن ۵۷ از انقلاب الهی‌اش به قیمت خون عزیزترین فرزندانش پاسداری کرده و خواهد کرد و ایادی آمریکا در کردستان که دو سه نفس بیشتر از عمرشان نمانده است

نخواهند توانست که او را به زانو درآورند. بازی خوردگان در اندیشه بهشت دروغینی که شبکه‌های تبلیغاتی سپاه در کردستان، برایشان ترسیم کرده‌اند، همچنان می‌کوشند تا سرزمین و مردم رنج‌دیده‌شان را در آتشی که توسط امپریالیسم افروخته شده است، بسوزانند و بارش رحمت ایمان و برادری و برابری را که ارمغان سال‌ها مبارزه مردم مسلمان ایران برای همه جهان است، از لبان تشنه خلق محروم کرد، دریغ دارند.

اکنون ایادی آمریکا در کردستان و نواحی کردنشین آذربایجان غربی سنگر به سنگر در مقابل هجوم انقلابی ارتش اسلام عقب می‌نشینند و مع‌الاسف این خیانت پیشگان سنگرهایشان را با تن زخم خورده خلق کرد، ساخته‌اند. آنها چه رسوا تا زیر سایه لرزان صدام می‌گریزند. برادران اهل کرد و اهل سنت ما، داغدار از دو سال و نیم جنایت مزدوران آمریکا و سوگوار از شهادت عزیزانشان و مرگ خویشان‌شان که جذب تبلیغات امپریالیسم شدند. پریروز فصل جدیدی را آغاز کردند، فصلی که طراوت آن را در مهربانی پیامی که امامان در آبان ۵۸ برای برادران مسلمان کرد فرستادند می‌توان یافت. پریروز بوکان، آخرین پایگاه دمکرات‌ها پس از دو سال و نیم اسارت آزاد شد. در این شرایط سخت جنگی، این فتح بزرگ جز با همت هموطنان کرد، میسر نبود. این همت یادآور چهره مصمم برادران شهید جهاد سازندگی و سپاه است که چه عاشقانه برای خدمت به خلق، به مناطق کردنشین شتافتند و چه غریبانه جان باختند. هنوز ادامه‌دهندگان راه این شهیدان در این مناطق هستند و همچنان مصمم به یاری همت والای برادران کردشان خواهند شتافت و فصل جدید، فصلی که با شکست جبهه آمریکا در کردستان آغاز شده است را جشن خواهند گرفت.

## انکار آفتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا را شکر که یکی دیگر از فرازهای انقلاب اسلامی با پیروزی درخشان امت رزمنده و همیشه در صحنه طی شد و رئیس جمهوری منتخب مردم اکنون می‌رود تا با تنفیذ امام امت یکی از حساس‌ترین مسئولیت‌های کشور را بر دوش بگیرد. خدا را شکر که رأی قاطع ملت در انتخاب ریاست جمهوری دیگر بار نشان داد که مردمی که برای اعتلای کلمه توحید بپاخواستند و با شور و ایمان تک تک مواضع و سنگرهای اهریمنان را فتح کردند و پرچم اسلام را بر فراز آنها افراشته ساختند، اکنون نیز با همان شور و با همان علاقه به حفظ مواضع خود می‌پردازند و هر لحظه آماده دفاع از سنگر جمهوری اسلامی در برابر تهاجم دشمنان هستند. ضد انقلاب تصور می‌کرد با انواع فشارهایی که از خارج و داخل بر نظام مردمی جمهوری اسلامی وارد ساخته است می‌تواند مردم را بتدریج از صحنه‌های اجتماعی و سیاسی دور کند و آنان را نسبت به نظام برخاسته از جوشش خون صدها هزار شهید دلسرد و بدبین سازند. ترورهای پی در پی شخصیت‌های اسلامی و انقلابی و افراد متقی و پرهیزگار و پرکار و پر تلاش، دامن زدن به اغتشاشات درون کشور، براه انداختن تظاهرات خیابانی و همه همه بخشهایی از این توطئه حساب شده بودند. خدا را شکر که ملت باز به دشمن سیلی زد و قلب او را نشانه گرفت.

انقلاب ما تنها تکیه‌گاهش پس از توکل بر خدا نیروی عظیم مردم است و مادام که این نیرو را پشت سر دارد از هیچ چیز نمی‌ترسد. خدا را شکر که مردم بیدار ما نشان دادند. در برابر امواج شکننده حوادث و در فراغ عزیزترین عزیزانشان تنها قوی‌تر و بیدارتر و محکم‌تر و راسخ‌تر می‌شود و بر دفاع از حریم کشور

خویش و پذیرش مسئولیت‌های سنگین‌تر اصرار می‌کنند. وقتی امام می‌گوید: بکشید ملت ما بیدارتر می‌شود! شعار نمی‌دهد و در پی دلداری دادن به هیچ کس نیست. امام ما تنها واقعی‌ترین عریان را بیان می‌نماید. این عبارت ساده، عمیق‌ترین و واقع‌گرایانه‌ترین تحلیلی است که می‌توان از تأثیر این ترورها بر سرنوشت سیاسی یک ملت ارائه کرد. براستی که شگفت‌انگیز است. دیگر اکنون بر همگان روشن است که همبستگی مردم و فشرده شدن صفوف آن‌ها پس از شهادت بهشتی‌ها بیشتر شد و محصول این هم‌آوایی که برخاسته از عمق باورداشت مکتبی مردم بود رأی قاطع و دندان‌شکنی گردید که امت در پاسخگوئی به یاوه-سرائی‌های معاندان در انتخابات گذشته ریاست جمهوری به آنان داده و برادر شهیدمان رجائی را به سمت ریاست جمهوری برگزید. پس از آن نیز وقتی دو تن از بهترین و پاک‌ترین و صدیق‌ترین خدمت‌گزاران به مکتب و کشور در آتش خشم آمریکا نسبت به این مردم بپاخاسته سوختند و شهید شدند، محصول مبارک خون آن دو عزیز مشت محکم دیگری بر دهان یاوه‌گوی استکبار جهانی شد. اگر چه رجائی رفت اما یاری دیگر از تبار حسینیان پرچم را بر دوش گرفت و امت با رأی قاطع خویش با وی میثاق همراهی و هم‌زمی بست. در انتخابات دهم مهر بخوبی آشکار بود که بسیاری از کسانی که در دفعات گذشته بواسطه ابهاماتی که در ذهن خویش داشتند، در انتخابات شرکت نجسته بودند، این بار فعالانه برای تعیین سرنوشت خویش بیای حوزه‌ها می‌روند و رأی همدلی خویش با نظام جمهوری اسلامی را به صندوق می‌اندازند. نمونه‌های عینی زیادی که از شرکت این‌گونه افراد دیده شده است نشان‌دهنده دل‌بستگی مردم است به نظامی که از میان آتش و خون برخاسته است. ملت ما راه رستگاری انسانیت در بند را یافته است.



\*\*\*\*\*

اگر روزی تحلیل منافقان بر آن بود که در هر انتخابات از فراندوم ۱۲ فروردین گرفته تا انتخاب اولین رئیس جمهور آراء رو به کاهش گذارده است. بنابراین جمهوری اسلامی رو به ضعف و زوال می‌رود. اکنون بجاست که آنها چشم باز کنند و ببینند که از وقتی پای در راه ابن ملجم گذارده‌اند و عزیزان ملت را از او گرفته‌اند مردم هر بار مشتاق‌تر از پیش به استقبال انتخابات می‌روند و آنها روز به روز پایگاه خویش را بیشتر از دست می‌دهند و سیل خروشان امت حزب الله آخرین دخمه‌هایی که آنان در آن خزیده‌اند را نیز فتح می‌کند و جانیان را از مخفی‌گاه‌ها بیرون می‌کشد و به‌دست عدالت می‌سپرد. حرکت سریع انقلاب با تکیه بر پاکی‌ها و خلوص‌ها و تقوایی که در بافت آن به کار رفته است چنان بی‌باکانه به پیش می‌تازد که پشت دشمنان این حرکت خدائی را به لرزه انداخته است. پایه‌های حکومت جمهوری اسلامی که بر خواست اراده ملت استوار است، هر روز مستحکم‌تر می‌شود و روال سالم و پر تحرک خویش را می‌یابد. وزارت-خانه‌های ما اینک که بسیاری از مظاهر فساد گذشته از آنها زدوده شده است به آرامی اما با خطی روشن به سمت جای‌گیری در محل خویش می‌روند و پیشرفت‌های چشم‌گیری در اکثر آنها به چشم می‌خورد. وزارت بازرگانی تازه دارد طعم وزیر داشتن را می‌چشد. وزرات خارجه چند ماهی است که بالاخره معنی شعار (نه شرقی، نه غربی) را فهمیده است. کاری که در این مدت کوتاه در وزارت نفت شده است بزرگتر از آن است که بتوان در چند جمله آن‌را خلاصه کرد، کارنامه وزارت آموزش و پرورش در طی چند مدت کوتاه اخیر واقعا خواندنی و امید بخش است. دیگر وزارت‌خانه‌ها نیز وضعیتی مشابه دارند. نیروهای رزمنده اسلام که اینک از بهترین غربال‌ها که همان میدان نبرد حق علیه

باطل است، گذشته‌اند. با گام‌های بلند به سوی یک‌پارچگی و انسجام پیش می‌روند و همچون بازوی قدرتمند در اختیار حرکت توده‌ها قرار می‌گیرند و نهادهای انقلاب که از متن مردم جوشیده‌اند هنوز به حرکت خود با شتابی شایسته ادامه می‌دهند. دشمنان چه بخواهند و چه نخواهند جمهوری اسلامی به سوی قوام و کمال پیش می‌رود، این واقعیتی است که چون آفتاب می‌درخشد و انکار آفتاب نابخشدنی‌ترین گناهی است که می‌توان در میانه ظهر مرتکب شد.

## دو یار باوفای امام

بسم الله الرحمن الرحيم

آقای رجائی و آقای باهنر هر دو شهیدی هستند که با هم در جبهه‌های نبرد با قدرت فاسد هم‌جنگ و هم‌رزم بوده‌اند «امام خمینی (ره)».

قریب ۴۰ روز است که از شهادت جان‌گداز رئیس جمهوری مکتبی و نخست‌وزیر محبوب، دو یار با وفای امام می‌گذرد. دشمنان انقلاب اسلامی و ایادی داخلی‌شان می‌پندارند که با شهادت این دو عزیز می‌توانند ملت سخت‌کوش ما را از مقابله با ابرقدرت‌های جهان‌خوار باز دارند و انقلاب ما را به نابودی بکشانند، لکن دیدند ملت یکپارچه ایران با شرکت خود در انتخابات پشتیبانی مجدد خود را از جمهوری اسلامی و امام امت اعلام نمود.

امروز که رجائی‌ها و باهنرها را در کشور خویش نداریم ملت ما اعلام می‌دارند که انقلاب ما قائم به فرد نیست. و راه خود را یافته و حتی اگر یک میلیون از ملت ما نیز بمانند این راه را ادامه خواهند داد.

انقلاب ما تنها تکیه‌گاهش پس از توکل بر خدا نیروی عظیم مردم است و مادام که این نیرو را پشت سر دارد از هیچ چیزی نمی‌ترسد. خدا را شکر که مردم بیدار ما نشان دادند. در برابر امواج شکننده حوادث و در فراغ عزیزترین عزیزانشان تنها قوی‌تر و بیدارتر و محکم‌تر و راسخ‌تر می‌شود و بر دفاع از حریم کشور خویش و پذیرش مسئولیت‌های سنگین‌تر اصرار می‌کنند. وقتی امام می‌گوید: «بکشید ما را ملت بیدارتر می‌شود» شعار نمی‌دهد و در پی دلداری دادن به هیچ کس نیست. امام ما تنها واقعیتی عریان را بیان می‌نماید. این عبارت ساده، عمیق‌ترین، واقع‌گرایانه‌ترین تحلیلی است که می‌توان از تاثیر این ترورها بر سرنوشت سیاسی یک امت ارائه کرد. برآستی که شگفت‌انگیز است. دیگر اکنون

بر همگان روشن است که همبستگی مردم و فشرده شدن صفوف آنها پس از شهادت رجائی‌ها و باهنرها بیشتر شد و محصول این هم‌آوایی که برخاسته از عمق باورداشت مکتبی مردم بود، رأی قاطع و دندان شکنی گردید، که امت در پاسخ‌گوئی به یاوه‌سرائی مزدوران در انتخابات گذشته ریاست جمهوری به آنان داد و برادر شهیدمان رجائی را به سمت ریاست جمهوری برگزید. پس از آن نیز وقتی دو تن از بهترین و پاک‌ترین و صدیق‌ترین خدمتگزاران به مکتب و کشور در آتش خشم آمریکا نسبت به این مردم بپاخاسته سوختند و شهید شدند، محصول مبارک خون آن دو عزیز مشیت محکم دیگری بر دهان یاوه‌گوئی استکبار جهانی شد. اگر چه رجائی رفت، اما یار دیگری از تبار حسینیان پرچم را بر دوش گرفت و امت با رأی قاطع خویش با وی میثاق همراهی و هم‌زمی بست. در انتخابات دهم مهر بخوبی آشکار بود که بسیاری از کسانی که در دفعات گذشته بواسطه ابهاماتی که در ذهن خویش داشتند، در انتخابات شرکت نجسته بودند، این بار فعالانه به پای صندوق‌ها رفتند. این‌ها همه محصول پاک خون این دو عزیز از دست رفته و عمق سخن امام است. ملت ما صراط مستقیم را باز یافته و به رهبری امام امت با تکیه بر نیروی الهی خویش این راه [را] ادامه خواهند [داد] تا انقلاب خمینی را به انقلاب مهدی (عج) متصل نماید.

## پیرامون شهادت عده ای از فرماندهان نظامی

بسم الله الرحمن الرحيم

شما و [ما] مهیا هستیم که تمام توطئه را خنثی کنیم. امیدوارم که قوای مسلح با تمام توان این انگل‌ها را و این بازیخورده‌ها را از کشور خودشان برانند و اسلام را تقویت کنند. (امام خمینی)

انجمن اسلامی شهادت پر افتخار فرماندهان نظامی که خون پاکشان یقیناً در شکوفائی انقلاب عظیم اسلامی و معرفی چهره خبیث مزدوران آمریکائی نقش بزرگ خواهد داشت، تسلیت و تبریکات صمیمانه خویش بر ولی عصر (ع) و نایب بر حقش امام امت و به ملت شهید پرور و قهرمان ایران به ویژه خانواده داغ‌دار این عزیزان به خون خفته عرض می‌نماید.

باری عزیزان در سانحه هوائی دیروز، ملت عزیز ما چند تن از فرزندان انقلاب را از دست داد سرهنگ نامجو، تیمسار فلاحی و تیمسار فکور و چند تن دیگر را. و اکنون ملت ما اعلام می‌دارد اگر این‌ها رفتند سرداران دیگری پرچم انقلاب را بر خواهند گرفت و به میدان مبارزه پا خواهند گذاشت.

و همزمان با سالگرد شهادت امام محمد جواد (ع) بر اثر انفجار نارنجک یک منافق، جوانمرد فاضل، عالم مجاهد، استاد حجت الاسلام هاشمی نژاد شهید شد. آقای هاشمی نژاد در راه مبارزه از همان گامهای نخست طعم تلخ آزار و تعقیب و زندان رژیم را چشید و لیکن این زجرها همان‌طور که انتظار می‌رفت تاثیری نبخشید جز آنکه او را در راهش استوارتر کند. این واقعیت را می‌توان در فعالیت‌های پس از زندان آن بزرگوار بوضوح مشاهده کرد و حال منافقی به دستور اربابش او را به شهادت می‌رساند. این منافق نمی‌داند که شهادت در فلسفه ما معنی دیگری دارد، او نمی‌داند که در اسلام شهادت به معنای تزریق

خون بر پیکر جامعه است. اگر می‌دانست این کارها را نمی‌کرد. آری عزیزان، هاشمی‌نژاد و چند تن از فرماندهان نظامی شهید شدند و خونشان ضامن استمرار انقلاب و حفظ خون شهیدان شد.

تذکر دیگر در رابطه با انتخابات است. به فرموده امام (تو هم باید رای بدهی این یک تکلیف الهی است). برادران هر یک رأی که شما به صندوق می‌اندازید تیری بر قلب دشمن می‌زنید. فردا روز جمعه دهم مهرماه از ایام الله است به روز خدایی ارج نهید و در انتخابات شرکت کنید. به پاسداری رأی دهید که پاسدار ارزشهای انقلاب باشد. و ارزشهای این ملت را بشناسد و به آن وفا کند. پاسداری که فرزند مسجد باشد، فرزند سحرگاه‌های پر روح، پاسداری که با تزویر دشمن آشنا باشد. از شرق و غرب نترسد. به چپ و راست نغلطد. از طائفه (من)‌ها نباشد و چون سرو رشید باشد. پاسداری که بداند و بتواند.

ای آنهایی که روز دهم مهرماه به پای صندوقهای رأی می‌روید. مسئولیتی بزرگ بر دوش شما است. ما بار دیگر اعلام می‌کنیم برای مبارزه با استکبار جهانی و با شرق و غرب و برای حفظ استقلال-آزادی و جمهوری اسلامی ما به فرزند مجلس و مقلد امام و امام جمعه تهران و کاندیدای حزب الله حجت الاسلام خامنه‌ای رأی می‌دهیم زیرا با انتخاب او ضامن تداوم انقلاب خواهیم بود.

خامنه‌ای جند الله                      کاندیدای حزب الله

## ای بدبخت‌ها با کی می‌جنگید؟

بسم الله الرحمن الرحيم

در آستانه انتخابات، رجوی - این گریخته از خشم خلق - از هواداران سازمان ضد خلقی‌اش خواست که هر چه گسترده‌تر، بر علیه این انتخابات توطئه کنند و امیدوار بود که با انعکاس این خواهش ضد مردمی در خبرگزاری‌های امپریالیسم و ایجاد رعب، از حضور میلیونی توده‌های عاشق انقلاب در انتخابات کاسته خواهد شد. و رویای ۳ میلیون رأی متحقق خواهد شد. ولی «خلق» عاشق‌تر از پیش به صحنه آمد و پرچم‌داری برای مبارزه بی‌امانش بر علیه جهان‌خواران برگزید و بدون هراس و بی‌اعتنا به جنایت‌های «قهرآیین» منافقین از خویش، مدافعین واقعی‌اش را به سنگرهای دفاع از منافع محرومان فرستاد. حضور فعال و مشتاق مردم بار دیگر نشان داد که جمهوری اسلامی ایران به عنوان یکی از باثبات‌ترین کشورهای جهان با مبارزه بر علیه توطئه‌های داخلی و خارجی قاطعانه به راه انقلابی‌اش ادامه می‌دهد. این ثبات که تنها تضمین آن حمایت بی‌دریغ مردم از انقلاب است همیشه خار چشم آمریکا و بازی‌خوردگانش بوده است و آن‌ها خواسته‌اند که به هر بهانه‌ای که شده منکر آن شوند تا همواره توجیهی برای توطئه بر علیه جمهوری اسلامی داشته باشند ولی همیشه مردم این بهانه‌ها را رسوا کرده‌اند و در این میان روسیاهی از آن کسانی است که سر در گل فرو کرده‌اند و بی‌شرمانه کشتن مردم بی‌گناه را دفاع از خلق می‌نامند.

همین روزی که بزرگ طایفه‌اشان همراه با بنی‌صدر از کانال توالت و هواپیما، حقیرانه به پاریس گریخت، ابلهانه می‌گفتند که یک‌هفته دیگر مردم با سلام و صلوات و سوت و هورا، او را برخواهند گرداند و بر تخت نخست‌وزیری خواهند نشاند. در راه کسب تخت با بختیار و اویسی و امینی و آریانا و دیگران و

خلق طرفداران آن‌ها روی هم ریخته و سعی کردند تا آنجایی که می‌توانند مسئولین مملکتی را شهید کنند، شاید راه برای آمدن آنها باز باشد ولی راسخ‌تر شدن ملت در دشمنی با آنها دشمنان واقعی‌شان را به آنها شناساند. آنها روز انتخابات برای شکستن صفوف مردم بسیج شدند. آلت‌های بی‌اراده کادر مرکزی خوارج چه کسانی را در خیابان‌ها شهید می‌کنند طرفداران سرمایه‌داری وابسته را یا نمایندگان سرمایه‌داران وطنی؟ اگر دشمنان آنها این گروه هستند پس چرا از ترس خشم مردم پنهان شده‌اند؟ چرا یکدفعه در میدان شوش، نازی‌آباد یا سه راه آذری تظاهرات نمی‌کنند؟ مگر نه این است که در این مناطق حضور خلق بیشتر است. به آن بدبخت‌ها بگوئید که چرا در خانه‌های تیمی در لاکتان فرو رفته‌اید و اگر گاه‌گاه بیرون می‌آئید. تنها برای کشتار مردم است؟

از آنها بپرسید که شهید رجائی از کدام طبقه بود؟ سر کدام سفره پر تجمل نشست؟ آیا آنها نمی‌دانند که او چگونه زیست و چه سالهای درازی را در زندان-ها زجر کشید؟ از آنها بپرسید که بهشتی مظلوم چقدر ثروت داشت؟ و چه کسی زهر تهمت‌ها را برای یک لحظه آسایش دهقانان بجان خرید. هاشمی‌نژاد چندبار به زندان رفت و چند بار مرتب‌ترین با سازمان مجاهدین او را لو داده‌اند؟ از آنها بپرسید مردم در انتخابات به چه کسانی رأی دادند و چرا؟

چه کسانی همسنگر با شما، دشمن جمهوری اسلامی ایران هستند و تلقی آمریکا از عداوت شما با جمهوری اسلامی چیست؟ شما به پشتیبانی از چه کسانی و بر علیه چه کسانی برای برهم زدن انتخابات از پاریس پیام دریافت کردید؟ چه درصدی از مردم محلات فقیر نشین در انتخابات شرکت کردند و چقدر از مردم محلات اعیان نشین؟ روستائیان چه طور؟



آنها پاسخ تمام این سوالات را می‌دانند. اگر نمی‌دانستند تنها جلوی بوتیک «نازازی» تظاهرات نمی‌کردند. ای شمائی که هر بار از خانه‌های وحشتناک بیرون می‌آیید بر علیه مردمی که درد و رنج و محرومیت آنها را در دشمنی با ابرقدرتها سخت مصمم ساخته است و حتی آمریکا که رهبران شما با زیخورده او هستند نتوانسته است آنها را از میان بدر کند. خروج می‌کنید؟ - چشم باز کنید و ببینید که چطور مردم با تخلف از همه تحلیل‌های علمی! شما در انتخابات شرکت کردند و کینه‌شان از ترور ناجوانمردانه عزیزشان را در صف‌های مرصوص متشکل نمودند. کسانی که تاکنون بدست جنایت بار شما شهید شده‌اند، طرفداران واقعی و زبان گویای محرومیت‌های این مردم بوده‌اند و ملت به همین دلیل آنها را بر سرکار آورد. شما نیز به همین جرم آنها را به شهادت رساندید. ای فریب خوردگان! یکبار هم که شده از مسئولان سؤال کنید. آنهائی را که چماق‌دار و حزب الهی و فالانژ می‌نامند، از کدام طبقه هستند و چطور شده است که این دفعه چماق‌دارها، سرمایه‌دارها نیستند؟ از سرگروهتان بخواهید یکبار هم که شده برای تظاهرات در محلات فقیرنشین برنامه بریزید تا صدایشان بگوش مردم فقیر هم برسد حتما محرومان همه حرفهاتان را می‌دانند و برای براه آوردن سرمایه-داران در بالای شهر تظاهرات می‌کنید!! یا می‌ترسید دستهای پینه بسته تکه تکه تان کنند؟

راستی چند درصد از تشکیلاتی‌های سازمان جزو کسانی هستند که طعم گرسنگی را چشیده‌اند؟ خانه‌های شما کدام طرف شهر است؟ یک دفعه از سر تیم‌تان سؤال کنید که چرا همه خانه‌های تیمی آنجائی هستند که تا چهل همسایه از چهار طرف، آدم فقیر نیست و از آنها پرسید که قبل از انقلاب خانه-های تیمی گروهها و سازمان‌های مسلح در چه مناطقی بوده است؟ شعارهای

سازمان در کجا بیشتر وجود دارد و برای کدام گروه مردم این شعارها جالب‌تر است؟

شما که خنجر به کف گرفته‌اید، با کشتن عزیزان مردم، از کدام خلق دفاع می‌کنید؟ مردم همان‌هایی هستند که صد در صدشان در جنوب شهرها و روستاها در انتخابات شرکت می‌کنند و این چنین استواری عزمشان را در دفاع از انقلاب، ثابت می‌نمایند.

## چگونه می‌توان انقلاب اسلامی را از میان برداشت؟

بسم الله الرحمن الرحيم

واقعیت این است و جز این نیست که رمز پیروزی انقلاب اسلامی در ارزش‌های ناب و مقدسی بود که ملت مسلمان ایران برای احیا و پاسداری از آنها قیام کرد و شواهد حاکی است که کفر بین‌المللی نیز اکنون کم و بیش این رمز را دانسته است. اگر اندکی تتبع کنیم که به چه دلیل رادیو آمریکا اندیشه‌های «اقبال» را در برنامه‌های خود به بحث می‌کشد و با لحنی ظاهراً علمی آنها را مسخره می‌کند و چرا سعی دارد تا «مودودی» را یک شخصیت کهنه‌پرست و خرافاتی معرفی نماید و پافشاری بر روی اعتقادات اسلامی را تعصب بخواند و شیخ فضل‌الله نوری را به باد انتقاد می‌گیرد، به سیمای واقعی‌تری از تحولاتی که در سیاست خصمانه غرب برای جلوگیری از گسترش موج انقلاب اسلامی به وجود آمده است دست پیدا خواهیم کرد. اقبال که اکنون [سال‌ها] از مرگش می‌گذرد، چرا باید به مسخره گرفته شود؟ آیا دلیل این امر جز آن است که او مردم را به تبری از غرب‌زدگی و بازگشت به خویشتن اسلامی و ارزشهائی که قرن‌هاست در میان کتابها دفن شده- اند دعوت می‌کرد؟ گناه مودودی چه بود؟ آیا جز آنکه او برای پیروانش از اسلام می‌گفت و آنها را برای استقرار حق و عدالت فرا می‌خواند و با صدای رسا فریاد می‌زد که در غرب خبری نیست؟ گناه نابخشودنی شیخ فضل‌الله در نظر آمریکائی‌ها آنست که او حاضر شد بالای دار برود. اما زیر بیرق یک کشور بیگانه نرود. گناه او آنست که آزادگی و استقلال طلبی را به عنوان یک ارزش مطرح کرده] است. شجره طیبه جمهوری اسلامی که خارچشم چپاولگران است نخستین ثمره‌ی باروری دانه‌ای است که یک قرن پیش از این «سید جمال» در جهان اسلام کاشت و البته آخرین آنها نیست. جمهوری اسلامی محصول سالها

جوشش خون آزادی مردی چون شیخ فضل الله است. و جمهوری اسلامی تبلور عینی نیمه الهی انسان و تجسم ارزشهایی است که تمام انبیاء و صالحان و ابرار خون خود را برای پایداری آنها فدیة داده‌اند. بخاطر همین ارزشها و «بایدها و نبایدها» است که این امت آگاه هیچگاه صحنه را ترک نمی‌کند و در تمام سنگرهای دفاع از انقلاب اسلامی یکپارچه حاضر می‌شود و در جستجوی پاسداری برای این ارزشهاست که ملت به پای صندوق‌های رای می‌رود و معتمدین خود را انتخاب می‌کند. اشتباه نباید کرد! ملت به آقای خامنه‌ای نبود که ۱۶ میلیون رأی داد. آن ۱۶ میلیون برگه‌ای رأی پایبندی این مردم به ارزشهایی بود که آقای خامنه‌ای در طول زندگی خود نشان داده است که می‌تواند از آنها حراست کند. و اشتباه نباید کرد. پریروز امام حکم ریاست جمهوری آقای خامنه‌ای را تنفیذ نکردند. این ارزشها بودند که دیروز توسط رهبر انقلاب مجددا در شریانهای این جمهوری نفوذ پیدا نمودند.



## بیاداشت‌های روزانه

بسمه تعالی

۹ بهمن ماه ۱۳۶۱

سوال: چه ارتباطی بین شخصیت کاذب ساختن - بی شخصیتی واقعی - بی ایمانی و عدم اتکا به خود که در مورد یک مسلمان یک خود متکی بر خدا خواهد بود، هست؟

برای جواب سؤال نموده‌های این مشخصه را ذکر کنید؟

۱- الف شخصیت کاذب - شخص مسلمان نیست و فی‌الواقع از خودش یک ساخت فکری ندارد یعنی به یک اصول فکری که دقیقاً به آن ایمان داشته باشد تبعیت نمی‌کند - در دلش نسبت به همه افکار تزلزل دارد، علت این تزلزل؟ علت این است که به آن اصول و افکار ایمان ندارد - مغزش انباشته‌ای از افکار و اصول گوناگون است و به تبع آن از اخلاق و رفتار گوناگون که به تناسب محیط ظهور می‌یابد (شخصیت کاذب)

یعنی شخصیت کاذب شخصیت اجتماعی فرد است و شخصیت فردی فرد شخصیت واقعی اوست و چون شخصیت اجتماعی بنایش بر شخصیت فردی است و شخصیت فردی شخص بی‌ریشه است نتیجتاً شخصیت اجتماعی (شخصیت کاذب) او نیز هر آن در حال فرو ریختن است این است که شخص دچار یک نوع خود کم بینی می‌شود و قضاوت مردم در باره خود (افکار عمومی) را مهم می‌شمارد و اطمینان ....

- \* تو در اول سر و جان باختی اندر ره عشق  
تا بدانند خلائق که فنا شرط بقاست
- \* جمال یار نه چشم است و زلف و عارض و خال  
هزار نکته در این کار با دلدار است
- \* الدنيا منتهی بصرالاعمی لایبصر مما ورائها یشأ علی (ع).  
شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
- \* که هفت سال به جان خدمت شعیب کند  
رب لا تکلنی الی نفسی طرفه عین ابدا
- سوره ۹ آیه ۸-۷ در مورد عهد و پیمان - سوره ۵۹ آیه ۱۹-۱۸ - بقره

۲۷-۲۸

- سوره مائده آیه ۹۲ در مورد رابطه دو طرفه تقوا و ایمان و عمل صالح
- \* دست از مس وجود چون مردان ره بشوی  
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
- \* از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت  
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمترین

### ۱ فروردین ۱۳۶۱

- ۱- آیا خواندن تاریخ لازم است در اینصورت چگونه باید از آن درس گرفت؟
- ۲- اینکه می‌گوئیم در هر حادثه تاریخی می‌خواهیم حقیقت را ببینیم یعنی چه؟  
- تقسیم بندی ما از مسائل چگونه (است)؟
- طریقه تفکر دینی و موانع راه آن چیست و شیوه عملکرد آن چگونه است؟
- ۳- درباره سیر از ظاهر به باطن و شناخت دینی توضیح دهید.
- ۴- تفکر غرب راجع به دین چیست؟ و دنیا یعنی چه؟ (در قاموس ما و در عرفان)
- ۵- با توجه به اینکه در هر حوزه معرفتی برای رسیدن به حقائق راه و روش خاصی وجود دارد راه رسیدن به حقایق دینی چیست؟

### ۱۰ آذرماه ۱۳۶۱

در این روز از بیمارستان فیروزگر بطور موقت مرخص شدم و پس از دیدار از خانواده پدری بزرگ به سمت زنجان حرکت کردیم و ساعت ۹ شب به زنجان رسیدیم.

### ۱۱ آذرماه ۱۳۶۱

(میلاد حضرت قائم (ع)) صفر ۱۴۰۳  
از خانواده اصغر نجفی - مهرباب محمدی - شیخ میکائیل - ناصر و بهروز حاتمی، غلامرضا - بیوک آقا دیدن کردم.

## بر مزار شهیدان

۱۴ آذر ۶۱

امروز یکشنبه ۱۴ آذر سر قبر شهیدان رفتم، حالت‌م آمیخته با بهت و حیرت بود. دو تا قبر خالی هم کنار مزار شهیدان دهان گشوده بود. نمی‌دانم نفرت بار بود یا همچون مادری مهربان در انتظار دو فرزندی بود که تحویل جهان حیات داده بود. اما باید می‌گفتم و کاش گوش شنوایی داشت و می‌شنید که اکنون آن فرزندان‌ی که از دامن پرمهرش سر برگشودند دیگر همانها نیستند. راستی هم چیز دیگری شده‌اند (وانشأناه خَلْقًا آخَرَ). آنها در بستر خاک رشد یافتند و سپس وجودی مستقل از خاک و خاکیان یافتند و آنگاه آن امانت را به زمین برگرداندند و خود سوی آسمانها پر گشودند اما ما؟ اصلاً وقتی به عکس آنها نگاه می‌کردم به نگاههای عمیق‌شان که گوئی مستقیم به ماورای این جهان پرگشوده‌اند خودم را مسخره یافتم خیلی مسخره‌تر از آنچه در نظرم بودم. من فرمانده آنها بودم از جلو نظام.... خبردار.... راست بایست برادر.... بیا بیرون ..... ۱۰۰ متر سینه‌خیز برو - برگرد سرجات و چه ژستی هم می‌گرفتم.

مادر شهید بود یا خواهرش، برف روی قبر را پاک می‌کرد و گریه می‌کرد و نام شهید را می‌گفت. یکباره بغضم ترکید و شروع به گریه کردم. اصغر نجفی و اصغر شهبازی هر دو در یک ردیف بودند خیلی مظلومانه شهید شدند. اگر آن دنیا رفتم، می‌روم پیششان، دستشان را می‌بوسم. از آن همه محبتی که نثارم کردند و بی‌جواب ماند در آغوشم می‌گیرم و در آسمانها پر می‌زنیم و حسین فاتحی‌نژاد ساکت و صبور، بی‌ادعا. خدایا مرا ببخش. رحمت خودت را شامل حالم کن و مرا به دوستانم ملحق کن. رهبر ما را در پناه خودت حفظ کن و دشمنان آشکار و پنهانش را رسوا و سرنگون بساز و مرا لایق پیروی از حضرتش بکن. تو راهم را نشان بده و دستم بگیر و راه ببر که بی تو نگوئیسار طبقه زیرین جهنم هستم و



جز تو به که امید بندم؟ در حالی که جز تو هیچکس از آنچه کرده‌ام آگاه نیست؟ آیا مرا خواهی بخشید؟ یا در میان اولین و آخرین رسوایم خواهی ساخت؟ از رحمت و از کرمت بعید است که بنده ضعیف را و بنده ذلیل و بی‌مقدارت را به آتش غضب بسوزانی. به حق حسین، به حق شهیدان راه حق، مرا هم به شهادت رهنمون ساز زیرا عملی را که مرا مستحق رحمت سازد نکرده‌ام و انجام آن را در توان نمی‌بینم جز این که این خون کثیفم به کیمیای تربت پاک حسین شایسته تقدیم به حضورت شود و من آماده شهادت در راه تو به پیروی از رهبرم خمینی هستم. پس مرا نسبت به دنیا و مافیها بی‌میل گردان و جز محبت و عشق پاکان و شهیدانت تعلقی بر جا مگذار. به حق خون پاک شهیدان.

۱۵ آذرماه ۱۳۶۱

بسم الله الرحمن الرحيم

- ۱- مسئله دانشکده - ثبت نام - انتقال - تغییر رشته - بورس تحصیلی
- ۲- برای ادای نذر باید به قم بروم که از تهران هم رد می‌شود.
- ۳- سیر مطالعاتی مشخص شود

(۱) سیره امام و پیغمبر

- ۱- زندگانی حضرت علی (ع)
- ۲- تشیع در سیر تاریخ
- ۳- عایشه بعد از پیغمبر
- ۴- فدک
- ۵- فدک در تاریخ

- ۶- حماسه حسینی
- ۷- قیام حسین (ع)
- ۸- سخنان حسین بن علی
- ۹- فریاد یک رهبری
- ۱۰- زندگی سیاسی امام رضا
- ۱۱- امام هادی و نهضت علویان
- ۱۲- روش تشیع در مبارزه با حکومت‌های طاغوتی
- ۱۳- قیام‌های شیعه در تاریخ
- ۱۴- انقلاب تکاملی

## (۲) انقلابات جهان سوم

- امپریالیزم صلیبی غرب
- اسرائیل و عرب
- فاجعه فلسطین
- خاورمیانه
- عمله استعمار
- جنگ لبنان
- مسلمین شیعه در لبنان
- رویارویی مسلکها
- امپریالیزم
- غولهای بیمار
- پنتاگونیسیم

### (۳) انقلاب اسلامی

- ۱- اسناد لانه جاسوسی
- ۲- بررسی تحلیلی نهضت
- ۳- ندای حق
- ۴- ذخیره‌های سیاسی امپریالیسم
- ۵- منافقین خلق
- ۶- حماسه آفرینان ۱۲ محرم
- ۷- چگونه دیکتاتوری رشد می‌کند
- ۸- مشروطیت
- ۹- مصدق‌السلطنه
- ۱۰- خدمت و خیانت روشنفکران
- ۱۱- مکاتبات رجائی با بنی صدر

بسمه تعالی

۱- برگ معافیت ۲- موافقت سپاه

عمومی

زبان و ادبیات فارسی ۳

تاریخ سیاسی اجتماعی صد ساله ۲

زبان عربی ۱

هوش و استعداد ۳

فرهنگ و معارف اسلامی ۳

زبان خارجه ۱

اختصاصی

عربی ۳

زبان خارجه ۱

منطق ۲

فلسفه ۳

مدارک لازم

فرم - فتوکپی شناسنامه - ۳ قطعه عکس - فتوکپی دیپلم - برگ معافیت

۱۰۰۰ ریال به ۷۴۸ خزانه بانک مرکزی ایران

تهران - صندوق پستی ۵۴/۵۴۸ اداره کل گزینش دانشجو

مربوط به امتحان گزینش دانشجو در گروه آموزشی الهیات

### ای یادگار مصطفی

مهدی بیا مهدی بیا      ایران اولوبدی کربلا ۲  
گۆر بو جوانلار جان به کف      دیلرده چوخ شوق و شعف  
اسلام و قرآن دور هدف      ای معدن عز و شرف  
مهدی بیا ۲

اؤز نائیین روح خدا      فرمانده کل قوا  
وردی بیزه روح و شفا      گوزلر سنی اهل وفا  
مهدی بیا ۲

گۆر بو امام بت شکن      هر گون گورر مینلر محن  
لطف ائت بیزه ماه لقا      دشمن لری محو ایله سن  
مهدی بیا ۲

بیز سنيله دائم واروخ      وقت وفاله سویماروخ  
قرآن و دیندن دویماروخ      روح اللهنی تک قویماروخ  
مهدی بیا

بیز دین حق جانبازیوخ      اهل یقین همراز یوخ  
سنگرده هم آوازیوخ      روح خدا سربازیوخ  
مهدی بیا ۲

بیر عده اولدی ناکثین      چون قاسطین و مارقین  
هر گون ائدلر ظلم و کین      مهدی بیا ای مطلع مستضعفین

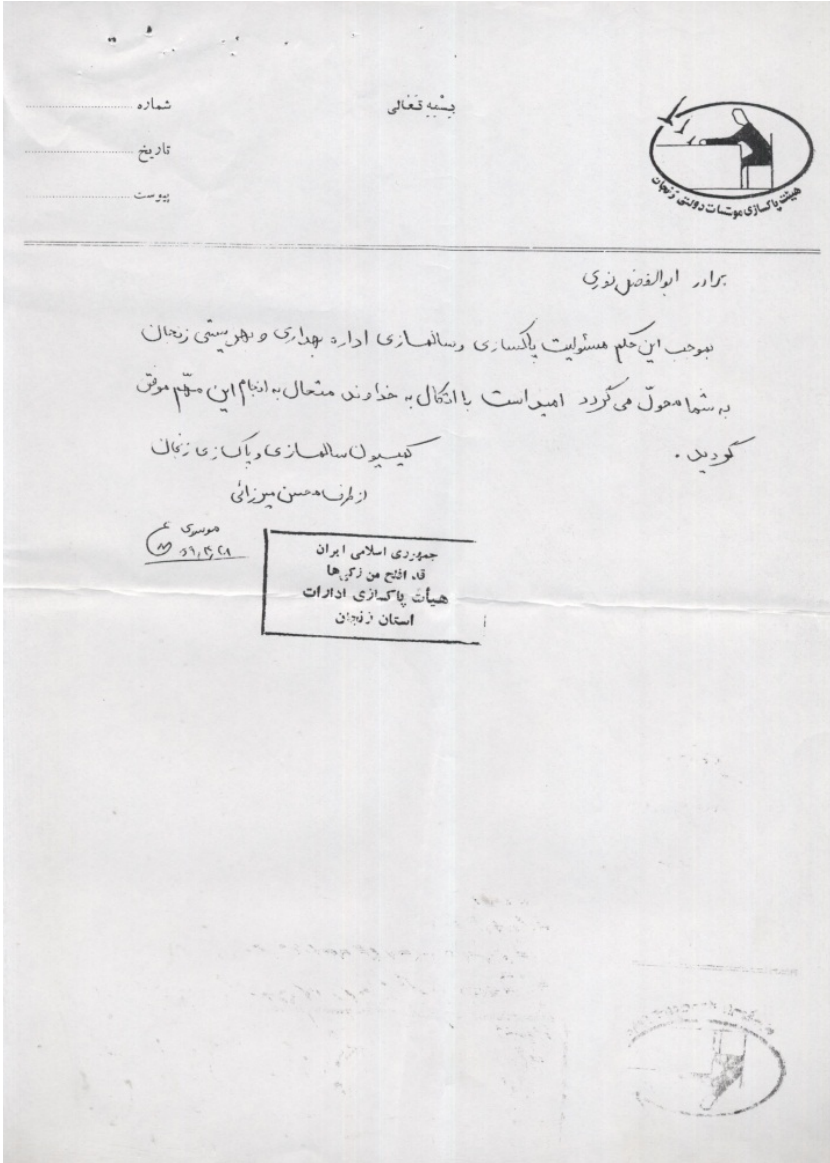


# فصل چهارم پیوست‌ها









بسم الله الرحمن الرحيم

۹۰۶۳

حضرت پیر غفران کفای ریم نوری

دین از بعضی کلام رسیدارم حال شما خوب باشد سلامتی شما را از درگاه خداوند تعالی خواستارم

در زندگی همیشه روز بروز دارم پیش من روزی ان شاء الله میاید به همین زودی درجه بیست و چهارم را

تکلیف بیستم من هم عالم خوب است و عالم هم در مورد سربازی هم که گفتم هنوز وضع روشن

نشده ولی میگردانند من فراهم بود اگر شد ملائمت میگویم و میمانم و میگویم نشد هم که نشد

ببینم بعد از ده ماه چه پیش من آید و چند تا عکس گرفته ام آنها را هم میفرستم البته دفعه بعد

کتابی مرتفع است - سفر - مکه ای که - آنستفانم - ها - حضرت توفی صد تومان به من دادند

آنستفانم و ها پسته و مغز بادام هم فرستادند و دادند و از نیر و قرآن ردم کردند خلاصه صحت و صحت

کردند اکنون در جبهه ای که من هستم ما مسلط هستیم و دیگری تمام شده و عراقیها فرار کرده اند و از دور

گاه ها می چهارم می زنند دیگر عرض نیست بره - بچه ریک - بهمن - میگویند - بول - سارا - بول بهمن

ننه آقا و چهل هجرت ایند و اکثر کلام می رانم به سهدی عظیم سهدی رحمان آقا مجید - آقا عزیز

همه کلام می رانم فرانکه ارشاد - به همین هم در اگانه ناسه می نویسم البته هر مرتبه وقت کنم فقط در سن را

معلم بچسب و حواس جمع مکه در کلام می کند آنستفانم را در نظر داشته بگردد دیگر عرض نیست خدا حافظ

ابوالفضل نوری

کی خراب خنده آوری هم دیدم که می آیم به نورمان می گویم باز هم خدا حافظ

بائیدات خرد و بخت

مجلس جشن عروسی

نور چشمان

ابوالفضل نوری با دوشیزه خانم محمدی

پیوند زندگین خود را جشن میگیرید

خواهش شدت با شرف و احترام

افزایند

محمدعلی خان محمدی

رحیم نوری

«نشانی»

خیابان ۱۷ شه-ریور

کوچه احمد رضائی

پلاک ۱/۵ منزل شخصی

«پذیرائی»

روز پنجشنبه ..... ۶۲/۱

از ساعت ..... الی .....

برای صرف شیرینی

چاپرستمخانی





از راست: شهید حمید گیلک - شهید ابوالفضل نوری - غلامحسن قاسمی



شهید ابوالفضل نوری



از راست: شهید ابوالفضل نوری - شهید عبدالله بسطامیان



از راست: شهید ابوالفضل نوری - جواد غم پرور - سید رحیم صفوی



از راست: شناخته نشد - شهید ابوالفضل نوری



ایستاده از راست: شهید ابوالفضل نوری - ایپک علی باباخانی - محمود عباسی - مهدی علی قنبری -  
شهید جواد مددیان - جعفر ابوترابیان  
نشسته از راست: شهید داود اسماعیلی - شهید سهراب اسماعیلی





از راست: شهید ابوالفضل نوری - شهید اصغر نجفی



از راست: مجید انصاری - شناخته نشد - شهید جعفر منتجبی - شهید ابوالفضل نوری



از راست: شهید ابوالفضل نوری - سید زین العابدین صفوی



ایستاده از راست: شهید غلامحسین ناصر احمدی - سه نفر بعدی شناخته نشدند  
نشسته از راست: شهید ابوالفضل نوری - مهر علی مهتری - نفر سوم شناخته نشد



ردیف بالا از راست: مجید تقیلو - مرحوم مشهود نیاتجیان - ارشد رحمتی - احمد خدایاری -  
مرتضی مهدیخانی - شهید ابوالفضل نوری - بهرام ملکی - محمد اوصانلو - شهید میکائیل کریمی  
ردیف پایین از راست: علی کریمخانلویی - شهید بهرام حیدری



از راست: سیدحسین احمدی - شهید ابوالفضل نوری - شناخته نشدند



ردیف بالا از راست: مرحوم علی شکارچی - رحیم حاج نایبی - شهید ابوالفضل نوری -  
 شهید میکائیل کریمی - شهید رمضان سفیدگری  
 ردیف پایین از راست: نجم الدین تقیلو - سلمان سلیمانی



از راست: مرتضی حیدری - عباس تاران - مرحوم رسول زمانی - شهید ابوالفضل نوری -  
 شهید حمید احدی



ایستاده از راست: مهرداد سلطانی - سعید سیوانی - شهید ابوالفضل نوری - شناخته نشد - معظم آقا  
نشسته از راست: ارشد رحمتی - مرحوم بهمن بهجو - رضا حسینی



از راست: شهید ابوالفضل نوری - جواد غم پرور



از راست: شهید محمود بیات - مصطفی حمیدی - شهید مجید مکی - منصور عزتی - شهید ابوالفضل نوری - مرحوم علی شکارچی - محمد اوصانلو - صفی اله نوروزی



ردیف بالا از راست: مصطفی حمیدی - شهید ابوالفضل نوری  
ردیف پایین از راست: حمید سنمار - مجید انصاری - شناخته نشد



از راست: جواد غم پرور - شهید ابوالفضل نوری - امیر اسماعیلی



ایستاده از راست: یداله منصوری - جعفر اکرامی نقش - محسن مهدوی نژاد (جزیمق) - امیر تهذیبی  
- شهید ابوالفضل نوری - شناخته نشد - غلامرضا جعفری - سید رضی موسوی -  
شهید محمدناصر اشتری - شناخته نشد  
نشسته از راست: پرویز اجلی - جمال گیوه ای - ناصر گیوه ای - شهید فیض علی محمدی - سید صادق موسوی



از راست: مصطفی حمیدی - شهید ابوالفضل نوری - مرتضی حیدری - بهمن نوری -  
مرحوم عبدالحسین کاویانی - علی اوسط شاهمرادی - احمد خدایاری



از راست: محسن مهدوی نژاد (جزیمق) - فریدون کردلو - ناصر حمدی - سید محمدحسین حسینی راد -  
شهید ابوالفضل نوری - محر معلی الماسی





ایستاده از راست: اسماعیل نظری - شهید سید داود موسوی ابدالی - قسمت علی بیات -  
سید محمد حسین حسینی راد - محمد زمانی - محمد رضا علمدار - شهید غلامحسین ناصر احمدی -  
فریدون کردلو - شناخته نشد - شناخته نشد  
نشسته از راست: ذبیح اله علی بابایی - منصور عزتی - محمد اوصانلو - شهید ابوالفضل نوری -  
ناصر حمدی - حمید سنمار - محرمعلی الماسی



شهید ابوالفضل نوری



ردیف اول از راست: شهید ابوالفضل نوری - مرحوم مصطفی شاهمرادی - شهید غلامحسن ناصر احمدی  
 - شهید سید داود موسوی ابدالی - زین العابدین فتح اللهی - مرتضی پناهی - محمد اوصانلو  
 ردیف دوم از راست: فریدون کردلو - شناخته نشد - سید زین العابدین صفوی - منصور عزتی - قسمت علی بیات  
 ردیف سوم از چپ: شهید بخشعلی محمدی - شهید ذکریا قشمی - نظامعلی تاران



از راست: مرتضی حیدری - شهید ابوالفضل نوری



از راست: شهید ابوالفضل نوری - جواد غم پرور - شهید علی مولایی - شهید حسین باقری



از راست: شهید ابوالفضل نوری - فریدون کردلو - شهید حسن باقری - پرویز اجلی - شهید مهدی پیر محمدی



شہید ابوالفضل نوری - سید محمدحسین حسینی راد - محمد زمانی - محمد رضا علمدار -  
 شہید غلامحسین ناصر احمدی - شناخته نشد - ذبیح الہ علی بابایی - شناخته نشد - قسمت علی بیات  
 - شہید سید داود موسوی ابدالی - محمد اوصانلو - فریدون کردلو - حمید سنمار - منصور عزتی